مرا تا بسایا خواهد رسانید همی سمت گرفته برو هر جا که به بینی که دود بر می آید
تو تحقیق بدانی که آنجا چاه دیوان است باید که دران چاه درآیی و دیوان را بکشی
امیر گفت درون چاه چگونه درآیم خواجه کمندی از ابریشم با امیر داد گفت
این کمند بالای بندی و درون درآیی هر چند که چاه عمیق خواهد بود این کمند دراز
خواهد شد امیر کمند از خواجه بستد و بوسید و گفت ای خواجه دیگر نشانه
مقامهای دیوان چیست خواجه گفت هر جا که باغی و حوضی به بینی بدانی
که دیوان همان جاه اند پس خواجه امیر را وداع کرد و ناپدید شد روز دیگر
پهلوان روان شد و میرفت ناگاه بالای بلندی نظر کرد دید که دود بر می آید
قصد آن مقام کرد چاهی دید بالای آن چاه آسیا سنگ نهاده و سوراخی باریک
در او که ازان سوراخ دود بسیار بیرون می آید پس امیر بر سر چاه کمند بربست
و فرود آمد درون چاه راهی دید که دران راه رفت و بیشتر مقام کشاده یافت
و بیشتر شد تخته سنگ دید بران تخته سوراخی بود چشم دران سوراخ نهاد
نظر کرد دیوی بر تخت نشسته دید که آن دیو را رعد حبشی گفتندی و موازنه
چهار صد نره دیو پیش او نشسته بودند و آن رعد حبشی در فکر بود بعد تفکر بسیار
سر بالا کرد گفت آن دیو را بطلبید که آن حمزه را کجا دیده است پیش من تحقیق
کرده بگوید ازان جمع آن دیوان دیوی برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت
ای شاه من در گشت بودم از دور دیدم که حمزه می آید من سبک گریخته

و شاه را خبر کردم رعد چینی گفت ما از ترس آن بلا درون زمین پنهان شدیم
او هنوز دنبال ما نمیگذارد دیو درین کلمات بود امیر نعره زد و زور کرد سنگ را
بر در نهاد و تیغ برکشید و میان دیوان درآمد رعد چینی آسیا سنگ برداشت
و بر امیر درآمد آسیا بر امیر انداخت پهلوان بر جست و تیغ در کمرش چنان زد
که همچون خیار برید پس بر دیوان دیگر درآمد و کشتن آغاز کرد سیلابها از خون
روان شد چون تمام دیوان را امیر زیر تیغ آورد شکر خدا تعالی بجا آورد
از انجاه بیرون آمد در حوضی درآمد خود را و سلاح خود را بشست و از انجا نیز
روان و راه میرفت که از دور جاهی دیگر بدید قصد آن جاه کرد و آسیا سنگ
برداشت و کمند بست و درون درآمد و راهی یافت در ان راه رفت
تخته سنگ با سوراخ نهم بدید نظر کرده دران سوراخ دید دیوی بر تخت
نشسته دید و دیوان بسیار با وی بودند پس آسیا سنگ را برداشت
و درون درآمد دیوی که شاه این دیوان بود او را برق چینی گفتندی
برق چینی چون امیر را بدید نعره زد و حمله بر پهلوان آورد و زخم آسیا سنگ
انداخت پهلوان بر جست و جای دیگر بایستاد آسیا سنگ در زمین
افتاد برق چینی خواست تا آسیا سنگ بردارد پهلوان بر جست و تیغ
در کمرش چنان زد که همچون خیار برید دیو در خاک افتاد گفت ای امیر
یک زخم دیگر بزن تا این دیو جان دهد امیر گفت چنین نیاموخته ایم دیو سر بر سنگ زد

و جان

و جان بداد پس دیوان دیگر امیر را گرد گرفتند و در جنگ شدند پهلوان نیز
در آمد و تیغ دو دستی میزد تا تمام دیوان را صفا نهاد پس از آنجا بیرون
آمد و آن روز بیاسود و قرار گرفت القصه چون علوفهٔ لشکر امیر المؤمنین حمزه
تمام شد باز یاران دروازه ها بگشادند و با تمام لشکر مهرنگار بیرون
آمدند و بر لشکر کفار زدند تیغ زنان میرفتند ناگاه گرد برخاست عمر امیه
بدوید تا دریابد که کیست دید لشکری گران می آید از یکی پرسید که این لشکر
کیست گفتند این سپاه اردشیر نابکار است خواهرزادهٔ زوبین کاوس
برای مدد پادشاه هفت اقلیم آمده است و آن اردشیر نابکار سی و دو کر
ند داشت و مبارزی سهمناک بود چون عمر امیه این کیفیت بشنید
غمگین شد و در لشکر خود آمد و کیفیت بر یاران گفت آه سرد از جگر بکشیدند
گفتند مدد ما خدای عز و جل بسنده است اگر ده لک سوار کافر برای مدد
او بیایند چه باک پس مبارزان عرب تیغ میزدند و سمت مغرب
میرفتند تا هفت شبانه روز بر آمد و لشکر کفار را میراندند چون نزدیک
شروان رسیدند در شروان پادشاهی بود کاوس نام پسری
داشت که او را شروان گفتندی چون پدر را و پسر را واقعهٔ لشکر امیر و لشکر
کفار بشنید با خود اتفاق کردند که اگر درین محل ما لشکر حمزه را
یاری دهیم چون حمزه برسد بر ما لطف بی اندازه کند پس با چهل هزار

سوار بیرون آمدند بر لشکر کفار زدند و یاران امیر را با مهرنگار بهم در آن
شهر خود بردند و علوفه چند سال پیش آوردند بفراغ روز میگذرانیدند
چون علوفه شروان تمام شد باز بیرون آمدند و کافران دنبال
نمیگذارند و نمیگذاشتند و جنگ کنان میگریختند بعد چند روز در
شهری رسیدند که پادشاه آن شهر را متقال مغربی میخواندند
چون متقال خبر آمدن لشکر امیر المؤمنین حمزه بشنید با سپاه خود بیرون
آمد و بر لشکر کفار زد و لشکر امیر پیش کرده در شهر خود آورد و شرط
خدمتکاری بجا آورد چون علوفه آن شهر نیز تمام شد باز عمرو امیه
با یاران و مهرنگار بهم بیرون آمدند و بر لشکر کفار حمله زدند
و جنگ کنان می رفتند که در حوالی تنجه آمدند و در تنجه پادشاهی
بود که او را ریحان تنجه میگفتندی چون ریحان تنجه بشنید که در هر
مقامیکه لشکر امیر رسیده است شاهان آن مقام یاری داده اند
او نیز بیرون آمد و بر لشکر کفار زد و لشکر پهلوانرا پیش کرده درون
حصار برد و دخلی که داشت پیش آورد و شرط خدمتکاری
بجای آورد همان زمان نوشته خواجه بزرجمهر رسید چون عمرو امیه
مطالعه کرد دید که نوشته آند اول بنام خدا تعالی و خداوند جل و علا
و مدح خاندان ابراهیم پیغامبر صلوات الله علیه از پیش بزرجمهر بتو

که ای فرزند شایسته یعنی عمر امیه ضمیری بدانید و آگاه باشید
لشکر را از تنجه بیرون نیاری و متوکل شده بمانید که بشما را با امیر المومنین
حمزه در تنجه ملاقات خواهد شد عمر امیه این نامه بخواند خوشدل
گشت تمام یاران و مهرنگار شادمان گشتند و شادی میکردند
و سال میشمردند الغرض چون پهلوان از کشتن برق حبشی و دیگر پهلوانان او
فارغ شد باز از انجا روان شد و راه میرفت و منزل میبرید که از دور باغی
بدید قصد آن باغ کرد چون در آن باغ رسید دید که باغی آرام کردار
درختان سایه دار و مرغان خوش گفتار و در آن باغ حوضی آب
چون آب گلاب سپیدتر از شیر و خوشبوی‌تر از عنبر و عبیر پیدا کننده
خدای دستگیر پس امیر در آن حوض در آمد و غسل پاک کرد و نماز دوگانه
بگذارد و زمانی بنشست قرار گرفت و پاکیزه گو رنید اخت تسبیح کرد
بعد ازان در باغ در گشت شد و دید که یک خانه رفیع بر آورده اند
پنداشت مگر آدمیان درین خانه خواهد بود زمانی بایستاد
ناگاه دیو از خانه بیرون آمد با دو سر چون اندید امیر را بدید سر بر زمین
نهاد و گفت ای امیر من مطیع از دوغ شاه بر کم چون درین مقام
قدم رنجه کردی مرا خدمت تو فرض است پس امیر را درون خانه برد
و خوردنیها یا داروی بیهوشی پیش آورد امیر آن طعام بخورد و در زمان

بیهوش شده بود و سر چون امیر را بیهوش دید تمام سلاح از وجود
علاحده کرد و یکجا کرده در درختی بیاویخت و پهلوان را محکم به پشت
هوشیار کرد و چون زدن گرفت چندان چوب امیر را بزد که
اندام او قطره قطره شد پس آن دیو یک شتر را بکشت و پوست
او باز کرد و امیر را دران پوست بپیچید و بالای کوه بینداخت از قضا
سیمرغ نام جانوری در کوه قاف بود گشت آن جانور در آن
مقام افتاد امیر را چنگل زد و برای بچگان برد و آشیانه او نیز در یا بود
چون سیمرغ امیرالمومنین حمزه را در آشیانه آورد پیش بچگان نهاد و خود
جای دیگر پرواز شد بچگان پوست را دریدند آدمی زاده بدیدند و آن
جانوران چون طوطی و شارک سخن میگفتند با امیر گفتند تو کیستی امیر تمام
قصه و واقعه پیش بچگان سیمرغ بگفت جانوران ساکن ماندند چون
سیمرغ رسید تمام کیفیت بچگان بگفتند سیمرغ امیر را گفت ای حمزه الحمد
بود دیو بود شد اکنون چه فرمایی امیر گفت باز دران باغ که آن دیو است
مرا ببر تا سلاح خود بستانم سیمرغ امیر را بر پشت گرفت و از دریا گذرانید
و هم دران باغ آورد امیر سیمرغ را وداع کرد و آهسته در زیر درخت درآمد
و سلاح از درخت فرود آورد بپوشید و نعره زد دیو از خواب
بیدار شد چون امیر را مستعد بدید حیران ماند و حمله آسیا سنگ بر امیر

حواله کرد پهلوان از یک وجب زد تیغ بر دیو چنان بگذارد که حمایل
زد و او را دو دیو در زمین افتاد و گفت ای امیر یک زخم دیگر بزن تا این دیو بمیرد
و جان دهد پهلوان گفت از استاد چنین یاموخته ام همین یک زخم بس است پس
دیو دو سر داشت بر سنگ زد و جان بداد امیر المومنین حمزه چند روز آنجا
بیاسود و روان شد میرفت ناگاه نظر بر دو دافتاد و قصد آن کرد چاهی بدید
که مثل آن هرگز از آن دیده بود پس آسیا سنگ بر داشت از آنجا دور
کرد و کمند به بست درون آمد راهی دید روشن در آن راه میرفت همان تخته
سنگ را پیش دید یک سوراخ در آن سنگ داشته نظر کرده دید دیو بر تخت
نشسته است که آن دیو را سموم دیو گفتندی و آن سموم میان دیوان
دیوی بود عیار صفت چون امیر تخته سنگ بر داشت و درون در آمد
نظر سموم دیو بر امیر افتاد از تخت برجست و سر بر زمین نهاد و دعا
و ثنای امیر آغاز کرد و گفت الامان الامان ای پهلوان امیر گفت
بکدام شرط امان میطلبی سموم گفت هرچه فرمائی امیر فرمود بیک شرط ترا امان دهم که مرا جمله دیوان
که در کوه قاف هستند بنمائی و بعد از آن تو بر قریشی بروی و طاعت الیاس
کنی سموم گفت ای امیر از اینجا سه روز راه است که تمام دیوان کوه قاف
جمع شده اند دیو سپید و سمندون هزار دست و سر دارد میخواهند که در
شهرستان زرین مقهور گردانند امیر گفت بیرون آی و پیش من راه بر کن اول

پهلوان بیرون آمد بعده سموم دیو نیز از چاه بیرون آمد پهلوان کمند
در حلقش نهاد و پیش کرده می راند چون شب می افتاد بر درختی
می‌بست و چون روز می‌شد می‌گشادی و روان می‌کرد و می‌راند
تا در آن مقام رسیدند سموم کوچی نمود و گفت ای امیر ببین
و این کوه آن دیوانند اکنون مرا بگذار تا بر فرق ایشان بروم امیر بهرود
گوشش سموم دیو ببرید رها کرد و خود بالای پشته بر آمد نظر کرد
هزار در هزار نره دیوان جمع شده اند چون دیوان امیر را بدیدند
نعره زدند و گفتند اول این را بکشیم بعده قصد پریان کنیم امیر از پشته
فرود آمد و صمصام و قمقام را بکشید در دیوان افتاد و می‌کشت
و از کشته‌ها پشته برمی‌آورد که مدت سه شبانه روز بر آمد دیوان
از جنگ باز گشتند و هم در آن صحرا فرود آمدند امیر نیز آنجا بیاسود که ناگاه
گرد بر آمد و از میان گرد سواری پیدا شد چون نظر بر آن سوار افتاد
و در دل گذرانید که یا رب این سوار صورت آدمی مینماید چون نزدیک
رسید از اسب فرود آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد پهلوان نیز
بر حالت وی متحیر شد چون نیکو نگاه کرد دید و ایشان خنث که قریشی است
پس دختر را در کنار گرفت و سرش ببوسید و گفت ای فرزند کی آمدی
قریشی بر امیر گفت چاوشان ما همیشه گرد تو می‌باشند و اخبار تو می‌رسانند

چون درین مقام رسیدی مارا خبر کردند که امیر را مهم مشکل پیش آمده است
برای یاری دادن تو آمده ام اکنون امیر تو از کشتن دیوان در سه روز
تقصیر نکردی اکنون تماشا کن ما یکی پس قرلبشی در اسپ سوار شد و تیغ آسمان
رنگ بکشید و در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد و سر همچون گوی
می غلطید و هر کرا بر کمر میزد همچون خیار میبرید و هر کرا بر تارک میزد
تا دو ساق فرود می آورد و اگر در هوا میرفت او نیز در هوا می شد و دیو را
میکشت چون دیوان الخالث بدیدند گفتند چون حمزه تنها بود در کشتن
تقصیر نمیکرد این زمان یاری دهنده نیز رسید یکبار یک نعره زدند و ناپدید
شدند قرلبشی امیر برآمد پهلوان گفت ای فرزند در کشتن دیوان تقصیر
نکردی این زمان من از جهت شهرستان پیغم شدم پس امیر دعا کرد
الهی این دختر را عمر دراز بخش هاتف آواز داد یا حسین علی خلاف شنید
قرلبشی را مرگ نباشد پس پهلوان دختر را وداع کرد و خود روان شد
والله اعلم بالصواب کلام داستان بیست و ششم چون امیر المومنین حمزه قرلبشی را
بازگردانید و خود روان شد و راه میرفت ناگاه ماده نزدیک
صندوقی پیش کرده می گرید و میگوید الهی حمزه را برسان امیر چون این
آواز شنید حیران ماند و پیشتر رفت گفت ای عورت حمزه را چه خواهی کرد
عورت گفت پسر من درین صندوق است اگر حمزه برسد این را از صندوق بیرون

آرد پهلوان گفت پسر ترا درین صندوق که انداخته است عورت گفت
سلیمان پیغمبر علیه السلام این را درین صندوق انداخت و گفت باش تا حمزه
بیاید او دوال بند خود از تو بستاند و ترا زین بند رها کند امیر گفت تو دختر
زه دیو درین کوه قاف هستند چرا این صندوق نشکستند عورت گفت
ست کرت جمله دیوان کوه قاف جمع شدند هیچکس قفل این صندوق را
شکستن نتوانست پس امیر دست بران قفل زد و نام خدای تعالی بر زبان
راند و زور کرد قفل آن صندوق شکست و سر صندوق باز کرد دیو از
صندوق بیرون آمد و در پای امیر افتاد و گفت ای جهانگیر بفرمائی تا خدمت کنم
امیر در کمند را بند به ازین نباشد که من در گردن او سوار شوم در لشکر
خود بروم پس امیر گفت ای دیو چه نام داری گفت ازمایش نام امیر گفت
ای ازمایش مرا میان آدمی زاد بر پس ازمایش دیو امیر را بر گردن
سوار کرد و در هوا شد و امیر را می برد تا نزدیک ابر رسانید و بر پهلوان
گفت ای حمزه دنیا را چگونه می بینی امیر گفت همچون یک منزل سرای می بینم
پس بلندتر برد بعد از آن گفت ای حمزه اکنون چگونه می بینی امیر گفت مثل
یکجره می بینم دیو گفت اکنون بگوئی که ترا بر کوه زنم و یا بر دریا زنم امیر گفت
ای بدبخت من در حق تو نیکوئی کردم تو در حق من چرا بدی میکنی دیو گفت
ای نادان نشنیده که دیو زیا کونه باشد اگر تو نیکوئی کنی او بیشینه بر تو

بدی باید اندیشید اکنون حکم کن که ترا کجا زنم امیر در دل اندیشید اگر خواهم گفت
بر دریا زن مرا بر کوه خواهد زد وجود قطره قطره خواهد شد و اگر بر کوه
زدن گویم پادشاه در دریا زند پس گفت ای دیو مرا بر کوه بزن
تا زود تر جان بدهم دیو گفت من هرگز بر کوه نزنم من ترا بر دریا
بزنم تا گوشت تو ماهیان بخورند این بگفت و امیر را بر تاب کرد
پهلوان چنانکه شیر از هوا می آمد ملایک را فرمان شد تا آهسته در زمین
فرود آوردند چون امیر در زمین آمد چشم بکشاد و ایستاده شد
و سلاحها از وجدا شده بود هر یک جمع کرد و روان شد و آن دیو
چون امیر را بینداخت و در حوض درآمد آب خوردن گرفت
چند پری دران حوض آمده بودند دیو بر یک جن عاشق شد و دست
درو زد هر چند که پری خود را امیر ماند دیو نمیگذاشت که امیر دران مقام
رسید و قصد دیو کرد دیو چون امیر را بدید و گفت ای حمزه مرا
مهر سلیمان پیغامبر صلوات الله علیه گفته بود که از پشت تو اسب
دیوزادی پیدا شود که حمزه بر پشت او سواری کند اکنون اگر این
پری را بمن عطا کنی من ترا اسب بدهم پهلوان آن پری را زبان فصیح آرام
کرد پری بگفت ای امیر ازان آتش دیو را قبول کردم پس برابر
پهلوان آن دیو و پری یکجا میبودند و بدنبال امیر ماندند بعد مدت آن

پری را حمل بماند با نصرام مدت حمل بچه بزاد آن بچه بصورت اسب شد ولیکن
سه چشم داشت آن سیوم چشم زیر کاکل بود بچه را که از مادر
جدا شد جست زد و برابر آمد و سر خود بر پای امیر بمالید پهلوان او را
اشقر دیوزاد نام نهاد و سرش را ببوسید و در بر و ریش او برکشید
جهد میکرد تا چند روز گذشت پس از نالش دیو بر پری آغاز کرد که
ای پری چرا این حیف روا داری که بر فرزند من آدمی زاد سوار
شود پری گفت ای نادان اگر فرزند تو لایق سواری نبودی بصورت
اسب نگشتی تو دیو من پری زاده ما چرا اسب شود دیو گفت هرگز
نشود که من روا دارم من حمزه را خواهم کشت چون اشقر دیوزاد
این کلمات بشنید برجست و چهار پای خود بر سر دیو چنان بزد
که مغز از دماغش بیرون آمد و پری بگریخت پهلوان از خواب
بیدار شد و دیو را مرده یافت و پری را ندید دانست که دیو بدانکاری
کرده باشد بعده اشقر دیوزاد او را بگذاشت پس از آنجا روان شد و اشقر
دنبال امیر می آمد چون شب افتادی امیر در خواب شدی و پری
بیامدی اشقر دیوزاد را شیر میدادی بر این نمط اشقر بزرگ شد
و گاه چریدن گرفت امیرالمومنین حمزه هر روز راه میراند چون
زمین کوه ها رسید راه میراند روزی اشقر دیوزاد دنبال امیر

بست زبان امیر بگرفت هر چهار سمهاش بعلاقه بند بر جای استاده ماند
و جنبیدن نمیتوانست امیر متحیر بماند در فکر شد که خواجه خضر صلوات الله علیه بیامد
امیر در پای خواجه افتاد و کیفیت اشتغر دیو زاد بگفت خواجه چهار نعل بکشید
و بدست مبارک خود در پایهای اسب محکم بست امیر گفت ای خواجه چهار
نعل دیگر بده اگر این نعلها بریزد باز دیگر آن چهار سخت کنم خواجه گفت
ای فرزند وقتیکه این نعلها از اسب جدا شود تو بدانی که تقدیر تو رسیده باشد
امیر ساکن ماند و خواجه بازگشت امیر راه راندن گرفت از دور حصاری
بدید آن حصار بر پایان سبز پوش بود چون سبز پوشان از آمدن امیر
خبر یافتند باستقبال امیر بیرون آمدند و امیر را درون شهر بردند و
شرط مهمان نوازی بجا آوردند و در شب بهلوان را درون کوشک
فرود آوردند امیر آنجا بیارامید و به نیم شب آه سرد شنید پس برخاست
و در پی آن شد که این آه سرد که میزند چون نیکو نگاه کرد حجره بسته دید
و دریافت که از درون حجره آه بر می آید برخاست قفل حجره آن بشکست
و در حجره باز شد دو آدمی از آن حجره بیرون آمدند امیر از ایشان
پرسید که شما کیستید گفتند ما آدمی زادیم و از ملک عرب هستیم امیر پرسید
چه نام دارید و چه کسب میکردید و اینجا چگونه افتادید گفتند یار آشوب
نام ست و دوم را بهلول میگویند و آشوب ملاح ست و بهلول نقاش

ای امیر ما در جهازی برای سوداگری سوار شده بودیم که از قضا جهاز
بشکست ما غرق می شدیم که پریان سبزپوش رسیدند و ما را
از غرق شدن برگرفتند و درین مقام آوردند امروز ما را سیوم
روز باشد که درینجای هستیم چون روز شد شاه سبزپوش بر امیر آمد
و گفت ای شاه پریان ایشان آدمیانند مرا دهید ایشان گفتند
زهی سعادت پس ایوب گفت ای امیر المومنین حمزه ازین پریان یک کشتی
بستان تا دران سوار شویم و زود ترا با باد اینجا برسانیم امیر همچنان
کرد و کشتی از پریان بستد و با ایوب و بهلول و اشود نوزاد
سوار شد و در دریا میرفت که ناگاه یکبارگی جهان تاریک شد
چون ابر سیاه جانوری از هوا پیدا شد امیر گفت ای یاران این
چه بلاست ایوب گفت مگر سیمرغ همین را میگویند امیر گفت
تحقیق سیمرغ همین است و چون نظر سیمرغ بر کشتی افتاد از هوا فرود آمد
و چنگال در جهاز زد در هوا برداشت امیر چون دید که در هوا برد
دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست بر سینه سیمرغ
چنان بزد که تیر از پشت برون آمد چنگالهاش سست شد
و کشتی در زمین افتاد ذره ذره شد و امیر با یاران و اسپ
سلامت ماند بعد ازان سیمرغ نیز در زمین افتاد و جان بداد امیر [یکبیر]

از و جدا کرد و بر پیچید در کمرش بر بست بعده پهلوان را گفت تا صورت
تیغ در قلم آورد پس از آنجا پیاده روان شدند و راه می رفتند
که باغی پیدا شد امیر آشوب و بهلول گفت که ای یاران علامت دیوان
پیدا شد شما اینجا باشید و یاران بالای درخت رفتند و آشوب دیوزاد را
گفت تو برایشان بمان امیرالمومنین حمزه در باغ درآمد نظر کرد در زیر
هر درختی لگان دیو کاوسر نشسته اند چون دیوان امیر را بدیدند نعره کشیدند
و امیر را گرد گرفتند پهلوان صمصام و قمقام بیرون کشید و میان دیوان
افتاد تیغ دودستی میزد و دیوان را میکشت سیلابها از خون روان
میکرد دیوان بسیار کشته شدند باقی بگریختند که از ایشان زیر درخت
آشوب و بهلول افتاد آشوب دیوزاد برایشان درآمد بدندان و بکشت
کشتن گرفت هرچه دیوان از امیر گریخته بودند آشوب دیوزاد همه صفا کرد
چون پهلوان دران مقام رسید دیوانرا کشته دید متعجب بماند و از آشوب
و بهلول پرسید که این دیوانرا که کشته است گفتند یا امیر چون دیوان درین
سمت پیدا شدند جان از قالب ما برید چون نظر آشوب برین دیوان
افتاد میان ایشان درآمد و همه را بکشت امیر چون این واقعه شنید
خوشدل شد و سر آشوب را کنار گرفت و از آنجا روان شد منزل بمنزل
کرد در باغی دیگر رسید امیر یاران را فرمود ایشان بالای درخت

رفتند و اشتر دیو را در ایشان گذاشت و خود در باغ در آمد بر بر
در زیر هر درختی دیوان اسب سر نشسته اند آن دیوان چون امیر را
بدیدند یکبار بر او خروج کردند پهلوان را گرد گرفتند و در جنگ شدند
پهلوان نیز تیغ بر دست گرفت و بر ایشان افتاد و کشتن گرفت
چون دیوان بسیار کشته شدند دیگران همه بگریختند چون نزدیک اشتر رسیدند
باقی دیوان بلا باقی گردید پس امیر بر یاران آمد و سلاح و وجود شست
و از آنجا روان شد و بر دیوان سگ سران رسیدند امیر ایشان را نیز بکشت
و زیر تیغ آورد پس دیوان شتر سران رسید ایشان را نیز بکشت و از آنجا
روان شد پس بدیوان زاغ سر رسیدند امیر ایشان را نیز بکشت و زیر تیغ
آورد پس از آنجا روان شد و راه میرفت ناگاه در بیابانی رسیدند
مردی را دید که نشسته بالان میدوزد امیر چون او را بدید پیشتر شد و نعره بزد
که ای بالان دوز تو کیستی بالان دوز چون امیر را بدید و بر امیر حیف کشید پهلوان
او را بر زمین زد و خنجر بکشید هر چند که در حلقش میراند بریده نمی‌شد
هاتف آواز داد که ای حمزه این خربان دجال است هیچ زخم بر او
نرسیده چون امیر آواز شنید خنجر در چشمش زد و چشم راست او
بشکست و او را بگذاشت خربان از دست امیر خلاص یافت
بانگ زد خر دجال نزدیک امیر رسید امیر نظر کرد که کوه سیاه می‌آید

مقابل

مقابل او بایستاد خر دجال نزدیک امیر رسید دهن بر امیر انداخت

پهلوان هر دو گوش او را بگرفت و خنجر زد چشم خر نیز کور کرد

او را بگذاشت خر و خریانی هر دو پیش امیر با هیبت شدند دجال یک چشم

کو خریانی نیز یک چشم کور و شیطان نیز یک چشم کور والله اعلم بالصواب

داستان بیست هفتم بیرون آمدن امیر از کوه قاف و قصهٔ عمر معدی کرب

پادشاه شدن عمر معدی کرب روان شدن او در تجنیه و ملاقات

کردن با مهربکی

چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه خر دجال را با خریان

بهم کور کرد و از آنجا روان شد و در شهر پیل گوشان رسید پیل

گوشان پادشاهی بود که او را عرشی تاجدار گفتندی و آن پیل

گوشان صورت آدمی دختر پیل گوشان دیو برده بود پیش امیر گفته

با امیر دختر مرا نیز دیو برده است امیر فی الحال برخاست و راهبری

بشنید و اشقر دیوزاد را نیز برابر کرده روان شد در آن بیابان در آمد

چاهی در آن بیابان دید و آسیا سنگ را از سر چاه بر تاب کرد و کمند

خواجه خضر بر لب چاه ببست و اشقر دیوزاد را گفت از سر چاه دور

نشوی و هیچ دیو را بیرون نگذاری و خود در درون در آمد تخته سنگ

بر در دیوان نهاده دید چون نظر در سوراخ بکرد هجوم دیو را بدید

بر تخت نشسته است و بدل فارغ ملک میرانید امیر لگد زد سنگ از سر

جاه دور کرد و خود درون در آمد و سموم دیو چون امیر را بدید حربه
در طاق چاه بر نشست امیر دست در کمان برد و تیر در نشست پیوست
بایی جیب را نشون کرد خم راست غریو از خصم چرخ بجای
نخاست . تیر بر سموم دیو چنان بزد که طرف بر آمد تیر از سینه بگذشت جاب
بگذشت بیرون آمد دیو غلطان از طاق چاه در زمین افتاد و بیخ کفت
ای امیر یکی دیگر بزن تا این دیو جان دهد امیر گفت من هرگز زخم دیگر نزنم
چون سموم دریافت که زخم دیگر نخواهد زد پس سر بر سنگ زد جان بداد
چون بجنگ سموم دیو مشغول شد دیوان دیگر در گریز شدند و خواستند
تا از چاه بیرون آیند هر دیو که سر از چاه بالا میکرد آتش و دود از دست
بر تارکش چنان میزد که دیو جان میداد چون چند دیو را آتش بر این
نمط در جهنم فرستاد دیوان دیگر در میانه چاه ایستاده ماندند امیر
چون سموم دیو را بکشت بچه او را در گهواره بهم در زمین طرق بند
و دختر شاه عرشی تای چرا بیل کوشان را برابر سنبید از چاه بیرون آمد
خواست تا دست در کمند زند دیوان از ایستاده دید شمشیر بکشید
و چند را بکشت دیگر بعجز پیش آمدند امان خواستند پس امیر دختر را
بالا کرد بعده خود بیرون آمد و دیوان را از چاه داد که بیرون
آیند دیوان بیرون آمدند و پیش امیر سر بر زمین نهادند و تابع شدند

پهلوان

پهلوان با دختر هیل کوشان بهم در شهر هیل کوشان آمد و دختر را
بر ایشان سپرد هیل کوشان چون دختر را بدید و خبر کشتن سیموم دیو شنید
شادمان گشتند و دعا و ثنا و جان امیر المومنین حمزه کردند
و چند روز دیگر پهلوان را مهمان داشتند چون زین مرتب شد
پیش امیر آوردند پس پهلوان بوقت میمون و طالع سعد آن
زین را بر پشت اشقر دیوزاد نهاد و زیر تنگ و زور تنگ در کشید
بر پشت اشقر سوار شد و چند هیل کوشان را برابر شدند
و راهبری پیش کرد و عرشی تاجدار را وداع کرد و از آنجا روانه
منازل و مراحل راه می برید کوه و دشت می درید و می نمود تا
در باغ اصفا با صفا رسید باغی دید خرم آرام کرد از صمصام تیغ
برکشید و یکدرخت را برید و شاخهاش دور کرد چوب
دستی ساخت چون پیشتر شد اصفا با صفا بدید هیل کوشان
گفتند یا امیر دران گنبذان عورت می باشد تو بر ما که باز گشت
کنیم پهلوان جهان خسرو گیهان و عم رسول آخر الزمان هیل
کوشان را وداع کرد و خود سمت گنبذ با آشوب و با هول
روان شد چون پیش در گنبذ رسید از اسپ پیاده شد درون
گنبذ در آمد اصفا با صفا را مصلا نشسته دید پیشتر شد

عورت سر بالا کرد امیر را بدید از مصلا برخاست و بهلوانرا کنار گرفت
و سرش ببوسید و گفت ای فرزند خوش آمدی که من منتظر تو بودم
وانروز امیر را مهمان داشت چون روز دیگر شد اصفا با صفا امیر را
فرمود ای فرزند جانوران که درین باغ می پرند چند برابگیر و پیش
من آر امیرالمومنین حمزه گفت ای مادر این کدام جانورانند و ایشانرا
چه خواهی کرد عورت گفت این جانوران را مرغ سمندر خوانند هر که
پوست ایشان در وجود خود به پیچد و در آتش او را در و هیچ کار نکند
امیر برخاست تیر و کمان بستد و هفت مرغ سمندر را بکشت و پیش
اصفا با صفا آورد عورت فرمود پوست ایشان را یکی برای خود
و برای یاران او برای اسب خود پوست اینها و موزه ها درست بکن
پس امیر و بهلول و انوب نشستند و از ان پوست ها پوستینها درست
کردند و بپوشیدند و از سر تا گوش اشقر و بور را در پوشانیدند
پس اصفا با صفا عصا بر دست ایشان بپوشید و امیر را گفت در هر راهی
که من میروم شما عقب من شده بیائید پس بدریا و آتش رسیدند و درآمد
امیرالمومنین حمزه با یاران دنبال او میرفتند آتش هیچ زیان نمیکرد
از ان دریا بگذشتند و سلامت بیرون آمدند پس دریا دود رسیدند
از ان نیز بگذشتند پس بدریای آب رسیدند آن عورت عصا در آب زد

آب دو تو شد و راه پیدا آمد بران نهر بگذشتند و سلامت بیرون آمدند
بدین طریق هر هفت دریاها بگذشتند و سلامت بیرون آمدند
حورث دوگانه نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد امیر
چون دریافت که آصف با صفا از دار الفنا بدار البقا رحلت کرد برای
غسل او حیران ماند که ناگاه هاتف آواز داد شما لاشه بگردانید لاشه امیر
با یاران بهم لاشه بگردانیدند بعد زمانی چون نگاه کرد حورث مرده
نبود شکر خدای تعالی بجا آورد از آنجا بیشتر روان شد روز و شب
راه میبرید القصه چون لشکر امیر در تنجیه قرار گرفتند و چند سال
بماندند علوفه تمام شد در حیرت ماندند و دست در برگ درختان
انداختند و می خوردند عمر معدی کرب بغایت گرسنگی عاجز شد
بر عمر امیه آمد و گفت ای دوست من گرسنگی کشیدن نمیتوانم اگر
اجازت دهی ازین حصار بیرون آیم و در شهری بروم و آن
شهر را مطیع خود سازم برای شما را علوفه بفرستم و لشکر نیز
بگذرانیم عمر امیه گفت ای لشکر بزرگ این آن وقت نیست
که تو از ما جدا شوی هژده سال نزدیک رسیده است چون چندین
منقبت دیدی چند روز صبر کن عمر معدی نشنید نیم شب
دروازه باز کرد از تنجیه بیرون آمد و راه صحرا گرفت تنها بود

راه میراند چون صبح دمید در مقامی رسید دید کاروانیان
فرود آمدند نزدیک کاروانیان رفت و نعره زد و گفت
که ای کاروانیان برای خوردن ما تعجیل چیزی بیارید کاروانیان
چون عمر معدی را بدیدند از صلابت او بترسیدند کسی گفت این
دیوست و دیگری گفت اهرمنست کسی گفت غول بیابانست
ازین باتها میگفتند عمر معدی گفت زود طعام می آرید تا تمام را
تمام کنم کاروانیان یکان سهتنگ توشه پیش آوردند بلعا دنان
تمام توشه بخورد و گفت ای کاروانیان طعام تازه بیارید که توشه
خوردن شکم من پر نشود باز کاروانیان یکان سهتنگ طعام تازه
هر یکی پیش عمر معدی آوردند آن نیز بخورد و گفت کاروانیان
شمارا بازی میدهید اینچنین طعامها شکم من سیر نشود بروید هفت گوسپند
کلان و فربه بیارید بضرورت کاروانیان برفتند هفت گوسپند کلان و
فربه آوردند و تسلیم عمر معدی کرب کردند پهلوان از اسب فرود آمد
و گوسپندانرا ذبح کرد و یکدرخت خشک از بیخ بر کند چنان بر زمین زد
که بر کالها شد پس آتش در زد و هر هفت گوسپند را سیخ کرده بخورد
و در حوضی در آمد و آب چندان بخورد که سیراب شد پس زین از اسب
فرود آورد و در چرا گذاشت خود پایها دراز کرده در خواب شد چون از خواب

دزدان در کاروانیان درآمدند شور در قافله افتاد پیل عادیان از خواب
بیدار شد و قصد دزدان کرد هفتاد و چند دزد را از تیغ آورد و دیگران
بگریختند کاروانیان چون شجاعت عمر معدی بدیدند گفتند حلال باد خونبهائی که
خوردی ای مرد پهلوان چون روز شد از آن مقام کوچ کردند و در شهر
رسیدند درون شهر درآمدند عمر معدی در بازار بایستاد از قضا پادشاه
مردی اهمای را می پرانیدند بر سر هر که آن همای نشستی او را پادشاهی میدادند
دران روز همای را پرانیدند آن همای بر سر پیل عادیان عمر معدی کرب
بنشست تمام خلق سر بر زمین نهادند پیل عادیان را بر تخت نشاندند
بمجرد نشستن در تخت بفرمود تا طعام بیارند پس طعام درآوردند خوردند
و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهاء زرین در گردش آوردند
مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند بیت
بی حجاب از چشم مردان برگرفت * چشم ساقی باده احمر گرفت *
هر کسی از جائی چیزی آغاز کردند عمر معدی کرب سرمستان شد وزیر را گفت
ای وزیر بی نظیر برای من زنی پیدا کن تا در نکاح آرم وزیر گفت عمر شاه
دراز باد زنان بسیار اند اما درین شهر رسمی است اگر مرد بمیرد با زن
هم در گور دفن کنند و اگر زن بمیرد با مرد هم در گور نهند اگر شاه این رسم قبول
کند بنده دختر خود بکنیزی شاه را بدهد عمر معدی گفت قبول کردم پس وزیر دختر خود را

آورد و تسلیم عمر معدی کرد بل عادیان چون در اول شب با او فراهم آمد آخر شب
آن دختر بمرد چون روز شد وزیر با تمام ملوک بیامد و دختر خود را تابوت کرد
و دو چندان قد عمر معدی گور را کندند پس وزیر گفت ای پادشاه برخیز و بدست خود
تابوت را در گور ببر و با خود بهم دفن بکنان عمر معدی گفت ای زن کا بمیرد
زنده و نیکو شد رسمست با حیات در گور رفتنست که من بروم وزیر گفت
شرط این بود و تو بزبان خود قبول کرده بودی عمر معدی گفت تو دیوانه شده
من هرگز در گور نروم و این رسم نیز در شهر کردن ندهم وزیر درمانده شد
عمر معدی طعام طلبید وزیر طعام مهادارو ی بیهوشی آمیخته آورد بل عادیان
بعد طعام خوردن بیهوش شد پس از سر تا پای عمر معدی را ببستند بعد آن
هوشیار کردند گفتند برخیز و این تابوت را بدندان گیر در گور فرود آی
عمر معدی گفت من هرگز این چنین کردنی نه ام پس چوبها بر عمر معدی
زدن گرفتند عمر معدی لت میخورد و لیکن گفته ایشان نمی شنید همدرین
حالت بودند که امیر المومنین حمزه در آن شهر پیدا شد و در آن هجوم رسید
عمر معدی را در آن حالت بدید بشناخت بر خلایق پرسید که ای مردمان این
چرا میزنید گفتند رسم ما اینچنین است که اگر زن بمیرد با مرد بهم دفن کنند
و اگر مرد بمیرد با زن بهم دفن کنند این مرد غریب در شهر ما رسید ما این را
پادشاهی قبول کردیم این دختر از ما طلبید ما کیفیت رسم ولایت برین

٩٩

عرض کردیم این مرد رسم را قبول اکنون زن بمرد بر قبول خود نمیرد و امیر
این بشنید بر عمر معدی کفت ای پهلوان چیزیکه مردان قبول کنند ضرورت
برو ند عمر معدی در سر و پای امیر نکاه کرد چون مدت روزکار کذشته بود
و امیر پوستهای مرغ سمندر پوشیده بود و از ایشان بی ریش جدا شده بود
این وقت با ریش بود عمر معدی نشناخت و کفت ای جوان صفت من
قبول نکرده ام وزیر کفت ای پهلوان این زمان منکر میشود اکر قبول نکردی
ما این را دختر نمیدادیم پهلوان کفت ای عادی چه نام داری کفت مرا عمر معدی کرب
نام و من سر لشکر حمزه عرب ام پهلوان کفت تو چکونه اینجا افتادی کفت
لشکر حمزه و مهرنکار در تنجیه هستند و من نیز با ایشان بودم بعذاب
کرسنکی خود را بیرون زدم تا شهری بکیرم و علوفه برای ایشان روان کنم
و من نیز سیر بخورم چون با ایشان بیوفائی کردم و درین محل جدا شدم
هر اینه خدا تعالی امرا اینچنین روز پیش آورد چون امیر این کلمات بشنید
چشم پر آب کرد و از اسب فرود آمد بند عمر معدی بکشاد چون عمر معدی
دست و پای خود کشاده دید قصد وزیر و خلایق آن شهر کرد و کشتن آغاز کرد
وزیر و خلایق تمام آن شهر فریاد کردند ای مرد پهلوان این را از سر ما باز دار
امیر هر چند که منع میکرد و نمی شنید چون پهلوان دید که زیاده میکند بدوید
و دست بر دو شاخ عمر معدی زد بر داشت نزدیک کور آورد و خلایق شهر

فریاد میکردند که ای مرد پهلوان این راه در کوه ببند از ناباد هیچ شهر را بهم
امیر باز عمر معدی برار تا کرد بل عادیان چون اینچنین قوت در امیر بدید باز در
سر و پای دیدن گرفت باز هم نشناخت پرسید ای مرد از کجا می آیی
امیر گفت از کوه قاف می آیم عمر معدی گفت چه خبری خبر حمزه داری
امیر گفت من فرستاده او آمده ام بل عادیان گفت حمزه بکجا رفت
امیر گفت در شهرستان زرین رفت و با اسما پری در نشاط می باشد
گفت مرا یاد میکند امیر گفت نام تو نشنیده ام عمر معدی گفت افسوس
که عرب ما را فراموش کرد دلش امیر گفت تو حمزه را اگر ببینی بشناسی یا نه
عمر معدی گفت ای نادان من و امیر خرد و بزرگ یکجا شده ام چرا نشناسم
پهلوان گفت قدیکه من دارم حمزه دارد و ریشی که من دارم حمزه دارد
عمر معدی گفت دروغ نگویی حمزه ریش ندارد امیر گفت این زمان ریش
برآورده است امیر کلاه از سر دور کرد عمر معدی چون خال سر در
رخسار امیر بدید شناخت بدوید در پای امیر افتاد پهلوان او را در کنار
گرفت هر دو چندان بگریست که مرغان هوا بر ایشان زار زار میگریستند
چون وزیران شهر دریافت که امیر المومنین حمزه این است بنهایت تعظیم
درون شهر برد طعام و شراب پیش آورد شرط مهمانی باتمام رسانید پهلوان از روز
همانجا بماند و کیفیت عزیزان از عمر معدی روشن کرد چون همه را سلامت شنید شکر خدای

مرحقوق خدمت را بجا آورد والله اعلم بالصواب داستان بیست هشتم

چون امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه در آن شهر ناشناخت کرد روز دیگر با عمر معدی

و اثوب و بهلول سمت بتخته روان شد و راه می راند چون در رود باری

رسید امیر نظر کرد و دید که یک صندوق آشناکنان می آید با اثوب فرمود تا آن صندوق را

برون آرند و خود سایهٔ درختی قرار گرفت اثوب در آب درآمد و آن صندوق را

در کنار آورد و هر چند خواست که بردارد برآمدن نتوانست پیش امیر آمد و گفت

آن صندوق را از آب کشیدم ولیکن برداشتن نتوانستم که پیش شما دهم امیر بر عمر معدی

فرمود تا آن صندوق را بیارید بل عادیان بفرمان امیر المؤمنین حمزه عبد المطلب در کناره آب آمد

و دست در صندوق زد گران یافت در خاطر گذرانید تا درین صندوق چه خواهد بود

در صندوق باز کرد دیو سهمناک از میان صندوق بر جست و حلق عمر معدی بگرفت

عمر معدی گفت ای بدبخت من ترا ازین بند خلاص دادم مرا بگذار و تو هر جا که خواهی

برو دیو گفت تا ترا نکشم یک میروم عمر معدی گفت من در حق تو نیکوئی کردم

تو چرا بر من بدی میکنی دیو گفت ای نادان مگر تو نشنیده که دیو بازگونه باشد

اگر تو در حق او نیکوئی کنی او در حق تو بدی کند عمر معدی درمانده شد و طاقت

فریاد نداشت که امیر را طلبد ناگاه پیری پیدا شد عمر معدی چون آن پیر را بدید برخود

خواند و گفت ای پیر تو منصف شو که در حق این دیو نیکی کردم از صندوق رها کردم

و او حالا حلق مرا نمی گذارد پیر گفت اینچنین دیو سهمناک درین صندوق چگونه بود

عمر معدي کفت بود بیر کفت من استوار ندارم دیو کفت اکر استوار نداری

باز درون این صندوق رو حلو عمر معدی بکذاشت و درون صندوق رفت بیر

صندوق محکم ببست عمر معدی را کفت باز دیکر اینچنین عقل نکنی این بکفت و ناپدید شد

بل عادیان شکر خدای بجا آورد و آن صندوق را بر درخت تیش ابر آورد و تمام

کیفیت باز نمود دیهلوان کفت شاید که آن بیر خواجه خضر صلوات الله علیه بود که ترا

دستکیر شد پس از انجا روان کردند چون حصار تنجبه نمودار شد امیر فرمود ای

عمر معدی تو با اشوب و بهلول درین مقام قرار کیرید تا من بروم و بخشنر شوم

ببینم مرا خواهند شناخت یا نه پس عمر معدی و اشوب و بهلول موافر به یک کروه

ماندند و امیر کفت بر شغو دیو زاد سوار شد سوی تنجبه براند و دران روز

مهرنکار تاریخ بشمرد به هژده سال راست شده بود بر عمر امید کفت ای بابا

امروز آرزو رسید که امیر برسد و اکر نه خواجه بزرجمهر دروغ کوشد این

بکفت و بالای کوشک بر آمد و سمت کوه قاف نظر کرد و آه سرد از جکر

بر کشید هم دران وقت دو مرغ از هوا پیدا شدند مهرنکار کفت اکر با امیر

مرا امروز ملاقات خواهد شد یا شبیه ازین مرغان یکی را خواهم زد و اکر نه

خطا خواهد شد پس دست بر کمان عاج قبضه نهاد کوشش برد و تیر خدنک

زه نک عقاب بر پا زده مشقی را در بجره کمان بیوست

با ای چیب را استون خم کرد راست غر بو از جرخ جاجی بخاست

[illegible]

تیر بر مرغان رها کرد تیر راست هر دو مرغ را بدوخت و آن مرغان پیش امیر افتادند
پهلوان تیر را بشناخت و بر چشم نهاد و بر مرغان کند بدان گرفت عمر امیه برای آوردن
مرغان بدوید چون آنجا رسید دید مردی پوستها پوشیده مرغان را پاک میکند
نعره برد و گفت ای وحشی مرغان بمن ده امیر هیچ جواب نداد کرت دیگر عمر امیه
گفت ای مرد وحشی مرغان میدهی یا بیک سنگ درجه تو ضایع کنم امیر گفت
این مرغان از هوا پیش من افتاده اند من ترا چگونه بدهم عمر امیه گفت
این مرغان را مهرنگار زده است بمن ده تا بر او رسانم امیر گفت مهرنگار
کیست عمر گفت دختر پادشاه هفت اقلیم است و جفت حمزه عبد المطلب است
امیر گفت من خود هم بر مهرنگار آمده ام عمر گفت از کجا آمده و ترا که فرستاده
پهلوان گفت از کوه قاف آمده ام و مرا حمزه فرستاده است عمر گفت
حمزه را کجا دیدی و در چه مشغول است امیر گفت حمزه در شهرستان زرین است
با پریان عیش میکند و مرا بر مهرنگار فرستاده است تا اخبار او بگویم عمر گفت
سوار شو تا ترا بر مهرنگار برم امیر سوار شد و دنبال عمر امیه روان شد
چون نظر نگار بر امیر افتاد گفتند ای خواجه تو که میگفتی که بعد هژده سال رسید
حمزه در تنجیه بیاید امروز وعده است حمزه کجاست خواجه گفت این سواری که
می آید حمزه است نوشیروان گفت سواری حمزه می نماید و بهمن گفت قد
حمزه می نماید بختک گفت هرگز حمزه نیست آن کسی دیگر است امیر نزدیک خندق

آمد پیاده شد جست زد و در اندر خندق افتاد و اشتور گفت وقتی که طلسمها بی
زوبین دید که امیر و در اندر خندق رفت و اسب را گذاشت لشکر خود را فرمود تا بتازند
و اسب را بر دست آرند بفرمان زوبین چون دید مغلان نشناختند و اشتور دلاور
گرد گرفتند اشتور در میان مغلان در آمد و کسی را بلکت و کسی را بدندان کشتن گرفت
چون مغلان بسیار کشته شدند همه بگریختند و اشتور جست زد و درون حصار در آمد
نوشیروان و خلایق دیگر گفتند اگر اسب حمزه اینچنین نباشد از آن او نکوتر زوبین
نجات شد پس امیر بر اشتور آمد سوار شد و سمت بارگاه مهرنگار براند و پیش در
فرود آمد پرده بستند و مهرنگار درون نشست عمر امیه را گفت که آینده را بگو
تا احضار پهلوان بگوید امیر گفت مرا حمزه گفته است که در گوش مهرنگار بگویی عمر
گفت ای وحشی مهرنگار را آفتاب نمی بیند تو در گوش او چگونه خواهی گفت
و ترا چه مجال باشد امیر گفت مرا حمزه گفته است بغیر گوش مهرنگار نگویی پس ضرورت
پهلوان را درون بردند و پهلوی مهرنگار نشاندند بمجرد آنکه نظر امیر بر مهرنگار
افتاد و بدید کنار گرفت عمر امیه کلاه پوست سمندر از پهلوان دور کرد بشناخت
که حمزه است از درون بارگاه غریو بر آمد مهرنگار در پای امیر بیهوش افتاد بیهوش
می شد بعد دیری قرار گرفت پهلوان فرمود تا طبلهای شادی زنند و خود از بارگاه
بیرون آمد حمله گردان عرب را کنار گرفت و هر یک را معذرت فراوان نمود همان زمان
با تمام لشکر از حصار بیرون آمد طبلهای جنگ فرو کوفتند و میدان بیاراستند که

امیر المومنین حمزه رضی الله عنه اشقر دیوزاد را در میدان براند و زیب جولان
نمود و سم فرش خاک بر چرخ گردون بیفشاند و کلاه از سر برداشت و گفت
هر که داند باند و اند انا حمزه عبد المطلب یاری جل و علا مرا در کوه قاف برد
و توفیق بخشید که جماد دیوان و پریان و اهرمندان و ناشناختگان و اسپ سران
و گاو سران و سگ سران و شتر سران و بلاهاء دیگر همه را زیر تیغ آورده و سلامت
از کوه قاف بیرون آمدم پس از عمر معدی آن صندوق طلبید بل عادیان
پیش امیر صندوق در میدان بردا امیر فرمود تا سر صندوق باز کردند نره دیو از
صندوق بیرون آمد و خواست که بگریزد امیر اشقر را رکاب کرد و تیغ در گردن
دیو چنان زد که سر طرق کنبد گردن از دیو جدا شد پس به هوا سر بگرفت
و سمت لشکر کفار رسید اخشی بحر د افتادن سیر چند هزار اسپ سواران
خود را بر زمین زدند راه صحرا گرفتند عیاران عمر امیه تمام اسباب ایشان کرده
در لشکر خود آوردند سپاه امیر سوار شدند بعده پهلوان نعره زد که هست
در میدان بیا باد اردشیر نابکار روی در میدان آورد و گرز بکشید بر
امیر حواله کرد پهلوان دست دراز کرد و ساق او بگرفت از اسپ
جدا کرد و بید و هم دست ساق گرفت و نام خدا تعالی بر زبان راند
چون جامه بدرید نیمی در راستا هوا پرتاب کرد و نیمه در چپا انداخت
و خود نعره زد در میان لشکر کفار افتاد و تیغها صمصام و قمقام از نیام

برکشید و تیغ دو دستی میزد و هر کرا بر گردن میزد سر همچون گوی غلطان میشد و هر کرا
بر تارک میزد تا زین اسب بشمشیر میرسانید و هر کرا در کمر میزد همچون خیار تر میبرید
های هوی مردان و نعره دلیران طراق طراق عمود گران و شیهه مرکبان تنهای
مردان مانند خاک در خاک ریزان سرهای مردان مانند گوی غلطان خونهای مردان
چون مانند سیلاب روان کردند همچنین امیر بشمشیر زنان نزدیک سراپرده نوشیروان
رسید و نعره زد نوشیروان و وزیر راه گریز شدند لشکر بالکل شکستند پس امیر جانب
سپاه خود اشارت داد که بزنید این کفار را بفرمان امیر المومنین حمزه گردان
عرب بتاختند تا چهار گروهی دنبال گرفتند لشکر کفار را بزدند و از کشتها پشتها
بر آوردند و تمام اسباب و رخت لشکر کفار را بدست آوردند امیر المومنین حمزه در بارگاه
نوشیروان فرود آمد و پهلوانان بزرگ همه طعام در آوردند خوردند
و برداشتند ساقیان سیم ساق ظرفهای زرین و بلورین در گردش آوردند
مطربان خوش آواز چنگ و نای و بربط بنواختند امیر با یاران در عیش بنشستند
و کفار در دمشق رفت و آن هوم دمشقی پهلوان بود که چهل گز قد داشت
و گرز هفتصد منی کار می فرمود هر روز در میدان می ایستاد و پای بر خشت
زر چهل من می نهاد و چهار صد پهلوانان در پای او می چفسیدند ذره جنبانیدن
نمیتوانست و هوم پای افشاندی هر چهار صد پهلوان مبارزان بر ایشان در خاک
می افتادند چون نوشیروان در دمشق رسید گفت ای [illegible] درون دمشق رو

و هوم دمشقی را برمن آر بحکم فرمان شاه نوشیروان خواجه بختک بختیار درون
دمشق رفت پیش در بارگاه هوم دمشقی فرود آمد حجاب خبر به هوم
رسانید که وزیر بادشاه هفت کشور بر در ایستاده بار میطلبد هوم فرمود
تا درون بیارند بختک در خنده شد و گفت ای وزیر کسی را برین شکل
وزیر باشد هر اینه آن بادشاه سرگردان شده بگردد پس روی بجانب
بختک آورد بختک تمام قصه پهلوان حمزه و نوشیروان باز نمود هوم گفت
برو شاه را برمن بیار چون حمزه اینجا برسد گوشت از کله او برکنیم بختک
بازگشت پیش شاه آمد و پیغام هوم بگفت نوشیروان تازیانه بر بختک زد
و گفت ای بدبخت کار من برین حد رسید که من در دمشق بیایم و ضابطه
دمشق مرا استقبال نکند و بخواری مرا بطلبد من هرگز نروم زود من کاوس
روی بجانب خواجه بزرجمهر حکیم آورد گفت ای خواجه دست گیر شو خواجه گفت
من خواهم رفت چون خواجه در دمشق روان شد بر در بارگاه هوم فرود آمد
و سر درون بارگاه هوم کرد چون نظر هوم دمشقی بر خواجه افتاد گفت ای
وزیر این که می آید و زیر گفت این بزرجمهر حکیم است بدیدن صلابت خواجه
هوم از تخت برخاست و سر در قدم خواجه آورد خواجه او را در کنار گرفت
و گفت ای هوم نوشیروان شاهزاده هفتاد کرسی است و شما پهلوان
هستید پس خواجه رستم داستان و دستان سام و سام نریمان

و کرشاسب پهلوان و کبر کوه در بن کبر اباد شاه را خدمت کرده اند ترا نیز همچنان
شاید هوم کفت فرمان بردارم پس هوم سوار شد بر شاه آمد و رکاب نوشیروان را
ببوسید شاه هوم را کنار کرفت و خلعت داد هوم با شاه درون دمشق
درآمد نوشیروان بر تخت بنشست هوم دمشقی بر کرسی جهان پهلوانی
اجلاس فرمود شاهان دیکر نیز بنشستند و در عیش شدند والله اعلم بالصواب

۲۹
داستان بیست و نهم راویان اخبار چنین آورده اند

که امیر المومنین حمزه رضی الله عنه بعد از آمدن کوه قاف و شکستن کفار
مدت چهل شبانروزی میخورد و در عیش بود بعد آن روی بجانب عمر امیه
آورد و کفت ای عمر نوشیروان کجا رفت عمر کفت شنیده ام که در دمشق
رفت و بر هوم دمشقی پناهیده است پس روز دیکر امیر از انجا کوچ کرد
و بسمت دمشق روان کرد منازل و مراحل راه میبرید بعد مدت مدید
و عهد بعید در دمشق رسید و در چهار کرد آن شهر فرود آمدند امیر المومنین
حمزه رضی الله عنه بر عباس کفت که نامه بنویس عباس نامه نوشتن قلم
برکرفت و نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام خدا ابتدا یاد و مدح خاندان
ابراهیم پیغامبر خلیل الله از پیش امیر المومنین حمزه عبد المطلب بن هاشم
بن عبد المناف بر تو که ای هوم دمشقی بدانی و آگاه باشی من آن حمزه ام
که در کوه قاف درآمدم و جمله دیوان و پریان را هر مندان و ناشناختان

و از اسپ سران و گاو سران و شتر سران و سگ سران و بلاها و دیگر که جبار
عالم در کوه قاف زلازل قاف آفریده است بفیض فضل الهی بعضی را بتیغ آوردم
و بعضی را مسخر خود ساختم و بسلامت بیرون آمده ام و بدوستان خود پیوستم
و غیبت من نوشیروان بن قباد و زوبین کاوس و شیران کاوس و جنگ جبار
و کفار دیگر مدت هژده سال قصد مهر نگار و یاران من کردند از شهر شهید
گردانیدند باری تبارک تعالی دوستان مرا از شر این کفار نگاه داشت
تا آمدن من درین وقت آن کافران بر تو پناهیده اند بمجرد رسیدن نامه باید که
تو نوشیروان را با کافران دیگر بسته بر در بارگاه من بیاری و خود نیز با مال
و خراج به پیوندی و اقرار کنی خدای یکیست و دین مهتر ابراهیم پیغامبر صلوات الله علیه
بر حق است اگر اینچنین کردی فهو المراد و اگر نه ترا بر دار زنده کنم و خاک دمشق تو
بر باد دهم چون نامه مرتب شد امیر گفت این نامه که میبرد عمر امیه زمیری
رضی الله عنه از کرسی برخاست و پیش امیر سر بر زمین آورد گفت اگر فرمان باشد
نامه را من ببرم و جواب نامه بیارم پس امیر نامه را بطلبید بعمر امیه داد و کلاه
مهتر سلیمان پیغمبر که از کوه قاف آورده بود یاد کرد و آن را بطلبید بر دست
گرفت و گفت ای عمر اگر این کلاه بتو دهم چه کنی عمر گفت این کلاه کهنه مرا
چه کار آید پهلوان آن کلاه بر سر خود نهاد و از چشم خلایق ناپدید شد حاضران
مجلس حیران ماندند بعد زمانی کلاه از سر بر گرفت و بعمر امیه گفت

این کلاه اینچنین کار می آید عمرامیه گفت ای امیر این کلاه بمن ده که اول شکم
نوشیروان بدره سرزد و همین بزم بعد از جنگ بختیارو جمله کفار را صفا نهم
امیر گفت بدین شرط بدهم چون تو این افعال پیدا آری مردان عالم مرا
بگویند که حمزه سهل کس بود هرگز اخود گشتن نتوانستی عمرامیه عیار را فرمودی تا
سرهای کفار را بریدی اگر تو بو کنند بخوری که نفعل کلاه کسی را انگشتی مس بتو بدهم
عمر تو کنند خورده کسی را انگشتم پس امیر آن کلاه بر وعطا کرد عمر کلاه بستید و بپوشید
در توبره انداخت و بیرون آمد پای در راه نهاد و تیز گام میرفت چون
درون دمشق در آمد به دربارگاه هوم دمشقی رسید گفت خبر کنید
که عمرامیه آمده است حجاب دویدند از آمدن عمرامیه شاه هوم دمشقی را
خبر کردند هوم پرسید عمر چه کس است روی بن گفت کاشکی هرگز حمزه نمی
بودی به بودی اگر آن عمر دزد نبودی هوم گفت عمر چه میکند بجنگ گفت
رئیس پادشاهان زمین تراشد و خراج رئیس از جمله شاهان می ستانند
هوم گفت بطلبید تا او را ببینم بفرمان هوم عمرامیه را درون آوردند
بمجرد آنکه نظر هوم بر عمرامیه افتاد از خنده بیهوش شد عمر گفت ای کافر
چه میخندی همین زمان خواهی گریست هوم گفت مرا که خواهد گریانید عمر گفت
جز من که تواند هوم فرمود بگیرید این عیار را مبارزان دمشقی تیغها
برکشیدند و قصد عمر کردند عمرامیه فی الحال کلاه بر سر نهاد و از چشم

ایشان نا

ایشان ناپدید شد نوشیروان حیران ماند و گفت این زمان این هنر دیگر
عجایب پیدا کرده است پس عمر امیه کوتک برکشید و پهلوی هوم دشنقی آمد
و کوتک بر در بنا گوش هوم بزد هوم در اثنا خود نظر کرد وزیر خود را
نشسته دید مشت بر کله وزیر زد وزیر گفت ای شاه دیوانه شده مرا
چه قدرت که ترا مشت زنم عمر در جبادهٔ هوم درآمد و کوتک دیگر فرود
آورد هوم در جبادهٔ زوبین را نشسته دید گفت ای زوبین چرا مشت
بمن میزنی زوبین گفت من نمیزنم این عمر امیه است که تماشا مینماید
هوم چون دریافت که حرکت عمر است دو دست خود بر شکم نهاد
نباید که کارد در شکم زند و کار تمام کند بختک گفت خاطر جمع دار
که بجان نخواهد کشت ولیکن لتهای بلیغ خواهد کرد پس عمر امیه چندان
کوتک در هوم دشنقی زد که هوم را درگشت آورد و تمام جامه تا کش
بیرون کشید برهنه کرد پس دور شده بایستاد و کلاه از سر خود برگرفت
و گفت ای هوم من نمیگفتم بسیار مخند که بدلهٔ این خنده خواهی گریست
هوم گفت ای عمر امیه من با تو کاری ندارم من دانم و آن حمزه داند
عمر گفت جواب این نامه بگو و خراج ریش خود بمن ده تا باز کردم
هوم نامه بخواند و سر جنبانید گفت ای عمر حمزه را بگوئی که مرا با تو جنگ است
و هزار تنگهٔ زر خراج ریش خود پیش عمر امیه آورد عیار جهان و سردار عیاران

عمر امیه زمبری هزار تنگه زر بستد و باز گشت بخدمت امیر آمد کیفیت باز نمود
و چندان اوصاف کرد جستی و پهلوانی هوم دمشقی کرد که غیرت در امیر
پیدا شد و بعمر امیه گفت میتوانی که مرا بکنی نظاره هوم را بنمائی عمر گفت برخیز تا ترا
ببرم چون شب افتاد امیر سلاح پوشید و بالای سلاح جامهای پوشید عمر را
برابر کشید نزدیک خندق حصار آمد جست زد و از آنبر خندق افتاد کمند
ابریشمی بر کشید در کنگره حصار محکم بست پس هر دو بالا بر آمدند و از بالا
فرود افتادند شب در دوکانی گذرانیدند چون صبح صادق بدمید آواز دهل
هوم دمشقی بر آمد و خلق برای تماشای هوم دمشقی دویدن گرفت عمر گفت
یا امیر برخیز تا ترا تماشای هوم بنمایم پس هر دو برخاستند در میدان آمدند
و میان انبوه خلایق نشستند که هوم دمشقی با نوشیروان و زر مهر و شاهان دیگر
بر سر میدان ایستادند تخت زر چهل منی آوردند و در میدان انداختند
هوم دمشقی از اسپ فرود آمد و پای بر تخت زرین نهاد چهار صد مرد
پهلوان در پای او چسپیدند و قوت کردند ذره از پای تفاوت نشد
پس هوم پای را بافشانید چنانچه پهلوانان از پای او موازنه ده گام پراکنده
افتادند بندگان حیران ماندند و انصاف بهوم دمشقی دادند پس
ایستاد و نعره بزد و گفت کجاست رستم دستان شام و رستم
زال و سام نریمان و کجاست دستان شام و کجا اند گیو و گودرز که در این

عمر پای من

عمر پای من میگرفتند و تماشاء زور من میکردند عمر امیه چون این کلمات بشنید
آهسته از جمیع خلایق برخاست و روی سوی هوم دمشقی کرد و عمر امیه خود را
لباس سوداگران کرده بود چون نزدیک هوم رسید بخشنک گفت ای
زوبین این آینده پای شناسی یا نه زوبین گفت قد عمر امیه را مینماید بونیز وان
گفت رفتار عمر هم دارد پس میان خود گفتند که حمزه نیز خواهد بود فرمودند
تا دروازه ها شهر محکم کنند و کل سپاه در سلاح شوند پس عمر نزدیک
هوم رسید خدمت کرد هوم پرسید ای خواجه تو کیستی عمر گفت من سوداگر
مصرم بتجارت درین شهر آمده ام هوم گفت چه مطلوب داری عمر گفت
غلامی دارم نیک توانا که او مرا برنجاند درین وقت چون ترا بدین ساز
بدیدم او را مزاحم شده است که زود باشد مرا با شاه دمشقی زور آزمایی
کنان اکنون التماس من آنست که او را چنان در زمین بطرقاید که جان
بحق تسلیم کند و من از تشویش او برهم هوم گفت تعجیل باش آن غلام را
بطلب عمر امیه بانگ زد و گفت ای پهلوان پولاد ای برخاست و در میدان
در آمد و برابر هوم دمشقی باستاد و هوم پای بر خشت زر نهاد و گفت
ای غلام بیا پای من بگیر امیر گفت غلام تویی ای زن کانسیر هوم گفت
ای سوداگر این غلام منکر میشود عمر گفت نیکو ادب کن تا باز دیگر اینچنین
نگوید هوم گفت ای غلام بیا پای من بگیر امیر گفت من اول در تو زور کنم

نخست تو پای من بگیر پس امیر پای بر خشت زر نهاد هوم در آمد و پای
امیر بگرفت در زور شد کفار تمام دریافتند که این تحقیق حمزه است
که پشت دستی نمی کند مستعد تر شدند پس هوم چندان زور کرد از ده انگشت
ده قطره خون افتاد پای امیر بگذاشت و متحیر بایستاد و در سر و پای پهلوان
نظر کرد بعده پای خود بر خشت زر نهاد و رخصت بر پهلوان کرد تا زور کند
امیر دست چپ دراز کرد و ساق پای هوم دشتی بگرفت و نام خدای
عز و جل بر زبان راند و او را از خشت زر بر داشت در خاک زد
عمر امیه خشت زر فی الحال بستد و در توبره انداخت زوبین نعره زد
بر لشکر که بزنید این عرب را تنها و پیاده یافتیم یکبار رگی تمام مغلان لگام
زیر کردند و امیر را با عمر امیه بهم گرد گرفتند و در جنگ شدند پهلوان جهان خسرو گیهان
عم رسول آخر الزمان حمزه عبد المطلب خنجر از نیام انتقام بکشید و در میان
کفار بعد افتاد تیغ بیدریغ میزد هر کرا در کمر میزد همچون خیاری می برید و هر کرا
بر تارک میزد تا دو شاخ فرود میرسانید عمر امیه را گفت ای دوست
تو پشت مرا نگاهداری عمر پس پشت پهلوان نگاه میداشت و شیشه تفت
میزد دو کان و چهار کان سوار را خاکستر میکرد چندان شور و غوغا در شهر
افتاد که هیچ یک خبر از خود نداشتند گفتی گویا که قیامت قایم شد و با اسرافیل
صور در میدید چون سپاه عرب این شور و غوغا شنیدند دریافتند که امیر خود را

قایم کرد لشکر

ظاهر کرد و بجنگ پیوست پهلوانان سوار شدند و قصد حصار کردند لشکر ملعان
و اطرافها مردان برج و باز و فرود گرفتند ناوک و ناچخ عراده و منجنیق میزدند
هیچکس دست کشیدن نمی یافت تا شب افتاد و امیر سر برهنه خنجر پهلوش
صفت میزد و سمت دروازه ها رفت ناگاه نظر بختک بر امیر افتاد
دید که فرق سر برهنه است هوم دشفی را گفت میتوانی که بر سر برهنه حمزه
یک زخم شمشیر برسانی تا کار او تمام شود هوم گفت اگر عمر امیه از قفای او
دور شود من توانم بختک اشارت بر سپاه خود کرد تا کفار بعد در عمر امیه
در او بختند و عمر امیه را از قفای امیر دور انداختند پس هوم دشفی در آمد
تیغ بر فرق سر برهنه پهلوان زد چون موازنه چهار انگشت تیغ بر تارک
مبارک بنشست پهلوان هوشیار شد و عقب باز گشت تا حریف را
دریابد هوم خود را در فوجهای خود انداخت و بگریخت امیر قصد دروازه کرد
و نزدیک دروازه رسیده لگت بر در چنان زد که تخته های دروازه
ذره ذره شد پس جست زد و در اندر خندق افتاد و بیهوش گشت پهلوانان
بردویدند و امیر را برداشتند در عماری پیل در آورده سوار کردند پس
تمام لشکرهای کفار بیرون آمدند و بر لشکر حمزه زدند با لشکر حمزه جنگ شدن
گرفت سپاه پهلوانان طاقت نیاوردند و راه حلب پیش گرفتند چون
در حوالی حلب رسیدند شاهزادگان حلب با سپاه خود بیرون آمدند

و سپاه امیر را پس کرده درون بروند دروازه‌ها به بستند و خندقها
پر آب کردند تمام کفار حصار حلب را گرد گرفتند و فرود آمدند نوشیروان
از هوم پرسید که هیچ میدانی چه مقدار تیغ در سر حمزه کار کرده است
هوم گفت همچنین دانم که تیغ من تا حلق حمزه رسیده باشد نوشیروان
گفت اگر تیغ تا حلق رسیدی او هرگز زنده نماندی و تخته دروازه شکستن
نتوانستی ولیکن زخم کاری رسیده است عجب بود اگر حمزه زنده باشد
زیرا چه اگر حمزه زنده است این حصار هرگز فتح نشود بختک گفت
در اطراف ولایت نامها بسران ولایتها باید فرستاد تا با لشکرهای
گران درین جانب بیایند بعده از بسیاری لشکر می توانم که فتح شود
شاه گفت تا همچنین کنند پس فرمانها بجانب سران ولایت نوشتند
و در سر ولایت‌ها فرستادند و هر روز مدد میرسید لشکر کفار زیادت
میشد یک فرمان نیز بر شاه نام مصری رسید چون شاه نام مصری آن فرمان
مطالعه کرد و در ضمن الجنان بار دیده بود که حمزه عرب در جهان نماند
بغایت متردد و متحیر و متغص شد و بدان دستار بچه که دختر او خود را یک
کرده بود و او را ابدان حمل ماند و پسر ازین زاده بود شاه نام مصری او را
عمر یونانی نام کرده بود و هر کس میداند که او پسر شاه نام مصری است
و دران روزها آن بیست چهار ساله شده بود و در زور مردی همتا نداشت

شاه نام مصری

شاه نامر مصری عمر بن حمزه را بر خود طلبید و گفت ای فرزند فرمان پادشاه
عادل نوشیروان بن قباد به ما رسیده است تا با لشکر ها برویم و حلب را فتح کنیم
و حمزه که کشته شده است و لشکر او را بر دست آریم عمر بن حمزه گفت پدر فوت
و مدد پادشاه بباید کرد شاه نامر مصری گفت آن حمزه آخر پدر تو باشد عمر یونانی
گفت تا این زمان چرا به من نگفتی و خبر نکردی که حمزه پدر تو است شاه نامر مصری
گفت مصلحت گفتن نبود پس عمر بن حمزه گفت این کی روا باشد که پدر من
کشته شود و من انتقام پدر خود نکشم پس با چهل هزار سوار شاه نامر مصری
و عمر بن حمزه در حلب روان شدند منازل و مراحل راه می بریدند بعد مدتی در سپاه
نوشیروان رسیدند جاسوسان بختک بختیار خبر بر بختک رسانیدند که پسر حمزه
عرب پیدا شده است و بر شاه می آید بختک دربان را منع کرد که نامر مصری را
درون نگذارند تا من نگویم چون نامر مصری پیش دربارگاه آمد پرده داران
چوب را پیش داشتند عمر بن حمزه مشت در رگ گردن پرده دار
چنان زد که در دوزخ رفت شور در درون بارگاه افتاد خبر بر نوشیروان
رسید که پسر شاه نامر مصری پرده دار را بکشت نوشیروان گفت تا درون
درآرند پس شاه نامر مصری با عمر بن حمزه درون درآمد و شاه را خدمت کرد
و پهلوان زاده عمر بن حمزه هیچ کسی را جواب نداد نوشیروان پرسید که ای
نامر مصری چرا پسر تو پرده دار مرا بکشت شاه نامر گفت پرده دار درون آمدن نمیداد

و پسر من دیوانه است بد بوانکا اورا بگذشت پس شاه پیش پرده دارانرا طلبید
و گفت شمارا که منع کرده ایشانرا نگذاری پرده داران گفتند که اشارت
خواجه بجنگ شده بود شاه روی بجانب بختک آورد بختک بی‌خبر شد
و در گوش نوشیروان گفت که این جوان زادهٔ حمزه است پسر نامر مصری
نیست شاه گفت حمزه با مهرنگار عهد دارد این پسر چگونه زاد بختک تمام قصهٔ
دستار بچه بگفت نوشیروان متعجب و حیران ماند و شاهان مصر را نشستن
فرمود دران وقت طعام درآوردند و خوردن گرفتند هر کس طعام
میخورد و پهلوان زاده عمر بن حمزه نشسته بود که نظر شاه هفت کشور افتاد
دید که پسر حمزه طعام نمیخورد حاجب فرمان بر پهلوان زاده رسانید عمر بن حمزه
گفت درین وقت طعام نخورم و همین زمان با تو جنگ کنم پس روانه شد
حاجب جواب رسانید شاه فرمود بگو جنگ برای چه میکنی پهلوانزاده گفت
تو پدر مرا کشتهٔ نوشیروان گفت من نکشته‌ام سوی هوم دمشقی اشارت کرد
که پدر ترا او کشته است این طعام منست تو بخور بعده پهلوانزاده عمر بن حمزه
طعام خوردن گرفت شاه از پیش خود خوانها و الوانها می فرستاد پس طعام
خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقها و زرین بلورین در گردش
درآوردند مطربان خوش آواز چنگ و نای و بربط بنواختند
می حجاب از چشم مردان برگرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت

هر یکی از جای جنبی آغاز کردند هوم دشتی چون سرمستان شد نعره زد که ای
بچنگ حمزه عرب را چگونه زدم بچنگ گفت هم بزبان مبارک خود فرمائی
که تو چگونه کشتی هوم گفت چنان تیغ بر سر حمزه عرب زدم تا دو شاخ آوردم
پهلوانزاده عمر بن حمزه را طاقت نماند گفت ای سگ وای سگ زاده
بلند ناهموار هوشداری و زبان خود را کرد آر و اگر نه سرت خواهم برید
هوم گفت ای پسرک نوخطی که سخن فضول در بر من میگوئی بچنگ در
گوشش هوم دشتی گفت که این پسر حمزه عرب است هوم چون نام حمزه بشنید
دریافت که پسر حمزه عرب است گرز خود بجانب عمر بن حمزه انداخت
پهلوانزاده گرزش را از هوا گرفت و باز بروی او حواله کرد هوم از آمدن
گرز بشنید و سوی عمر بن حمزه باز چون انداخت برین نمط میان خود
گرز در گرز می فرستادند گرز در گرز میان ایشان چندان شد که نه این را
فتح بود نه او را ظفر هوم دشتی بغصه از کرسی خود بایستاد و قصد پهلوان زاده
کرد عمر بن حمزه بدوید هر دو چنبهاء او بگرفت و از زمین برداشت و بگردانید
و بر تخت نوشیروان زد نوشیروان خود را بطرز زد هوم باز مقابل شد
عمر بن حمزه سبک تیغ را برکشید و در میانش چنان زد که هوم همچون
خیار دو نیم شد نوشیروان و زوبین کاوس و شیران کاوس و شاهان
دیگر آن حالت بدیدند سوار شدند و از بارگاه بیرون آمدند و راه گریز زدند

پهلوانزاده عمر بن حمزه نیز سوار شد و دنبال آن لشکر گریخته کرد و نعره زد
میان ایشان افتاد هر کرا بر سر میزد در تنش همچون گوی غلطان بند و هر کرا بر تارک
میزد تا دو شاخ فرود می آورد و هر کرا بر کمر میزد همچون خیار می برید و زخم امیر
نیکو شده بود پهلوی مهر نگار نشسته حکایت میکرد که آواز نعره پهلوانزاده
در گوش امیر افتاد عمر امیه را فرمود زود بیرون رو و خبر این نعره بیار
عمر سبک برخاست و بیرون آمد و دران زمان بلشکر رسید جوانی
دید چون شیر شرزه کفار را همچون گله گوسپندان کرده میراند نزدیک تر شد
نظر شاه ناصر مصری بر عمر امیه افتاد و از اسب پیاده شد پیش عمر امیه آمد
عمر امیه شاه ناصر را کنار گرفت و پرسید که این جوان کیست شاه ناصر
گفت پسر حمزه است و آن دستار بچه نمود و تمام کیفیت بگفت عمر امیه
خدا را سجده کرد و خوشان و خورمان بازگشت بر پهلوان آمد و گفت
ای امیر آمدن پسر مبارک باد پهلوان گفت کدام پسر عمر امیه کیفیت
دستار بچه باز نمود امیر فی الحال سوار شد و با سپاه خود بیرون آمد
در بارگاه نوشیروان بنشست پهلوان فرزند را کنار گرفت و سرش
ببوسید بر دست خود با شاه ناصر را خلعت پوشانید و خنگ اسحاق
پیغامبر عم بفرزند خود عطا کرد و در عیش بنشست فرمود تا در پیش بارگاه
طبل شادی بزنند و نوشیروان سمت مداین گرفت در پیش بارگاه

و خیال جستن میشد مگر در بارگاه شاهزاده مهرنگار طریق ماتم بود خبر با امیر رسانیدند
که شاهزاده مهرنگار منغص نشسته است و میگوید که با من عهد کرده بود که
بغیر تو هیچ زن نگیرم این زمان پسر از کجا پیدا شد امیر عمر امیه را فرمود تا
بر مهرنگار برود و کیفیت تولد پسر بگوید عمر امیه بحکم جهانگیر بر مهرنگار آمد
و واقع حال بگفت مهرنگار را استوار نمیداشت و میگفت هرگز از
دستار بچه پسر نزاید تا آنکه با مادر فرزند وصال نکند او چگونه پیدا شود
هرچند که عمر امیه سوگند یاد کرد سود نداشت ضرورت بازگشت و کیفیت
شنائش شاهزاده مهرنگار امیر را خبر کرد پهلوان فرمود تا مادر عمر بن حمزه
و شاه ناصر را با پسر بهم بر مهرنگار بفرستند تا گفته ایشان استوار دارد
پس عمر بن حمزه با مادر و شاه ناصر بخدمت شاهزاده مهرنگار آمدند
و مادر پهلوان زاده سوگند یاد کرد پهلوانزاده الحاح میکرد مهرنگار بر وی
ایشان قبول کرد که همچنین خواهد بود که شما میگوئید و تشریف پیش آورد
چون ایشان بازگشتند بر قاعدهٔ خود بود و گریه و زاری میکرد عمر امیه
بر پهلوان گفت که هیچ سود ندارد مهرنگار هنوز در گریه است امیر خود
برخاست و بر شاهزاده مهرنگار آمد و سوگند یاد کردن گرفت
که من مادر فرزند را ندیده ام تو چرا استوار نمیداری گفت چشم نابسته
برای سوگند کار کرده و میگوئی که من او را ندیده ام هرچند که پهلوان میگفت

هیچ سود نداشت مهرنگار گفت بر وای عرب من چه لایق توام که با من وفا کنی
چنانچه من کردم آنچنان یافتم امیر را این سخن بغایت دشوار درآمد گفت
همراهیه من لایق شما نه ام لایق تو اولاد مرزبان است این سخن بگفت و بیرون
آمد عمر امیه را گفت که اولاد مرزبان را بیار عمر او را آورد و بند از وی برداشتند
امیر گفت بر تو ظلم کرده بودم که زن از تو ستده بودم درین وقت
توبه کردم باز مهرنگار را بتو سپردم تعجیل ببر یاران گفتند یا امیر این چه میکنی
و چه میگویی پهلوان گفت برب کعبه اگر امروز در لشکر من بماند من او را
بجان بکشم عمر این سخن بر مهرنگار رسانید شاهزادیه پشیمان شد ولیکن
سود نداشت پس بر عمر گفت ای عمر امیه تو با مقبل حلبی برابر من بیایید
عمر گفت جای مقبل را برابر تو میفرستم بعد چند روز من نیز خواهم رسید
بضرورت شاهزادیه با اولاد مرزبان بیرون شد مقبل بر امیر آمد
و گفت ای پهلوان من نیز دنبال مهرنگار خواهم رفت امیر گفت
تو نیز بدان راه شو برو پس مقبل با چهار هزار سوار برابر مهرنگار روانه
چهل هزار بنده و خواجه سرایان و کنیزکان دنبال میرفتند مهرنگار را اولاد
مرزبان را فرمود یک گروه دور از دایره من فرود آید اولاد مرزبان
گفت من بیچاره از بند خلاص یافتم شادی میکردم و می دانستم که حمزه
مهرنگار را هرگز نگذارد و حمزه میدانست که مهرنگار هرگز او را دست

نخواهد

نخواهد واد موازنه دو کروه بشتر فرودمی آمد منازل و مراحل راه می برید
تا انکه در شهر اولاد رسیدند آن شهر را تبتث نام بود اولاد مقدم شده در رونق
شهر خود رفت و بجاء او براد خورد پادشاه شده بود او را استقبال مهرنکار
فرستاد مقبل برادر او را کفت که اولاد پیر شده است و شاهزاده
او را قبول نمیکند تو جوان استی بر تو راضی است اکر اولاد را بکشی مهرنکار
ملک تو باشد آن سور در سر برادر او افتاد بمجرد در آمدن در شهر بر اولاد
چنان تیغ زد که سرش ببریدو در بارکاه آمد مقبل آهسته خنجر کشید
و در شکمش چنان زد که براد رپیداولاد مرزبان جان بداد پس تمام شهر او
قایل شدند و بادشاهش ملک میراندند اما شاهزاده بیه از کرده
امیر بیقرار بود روز و شب میکریست و آن خبر در اطراف عالم
پراکنده شده بود که حمزه از مهرنکار بیزار شده است تسلیم اولاد
مرزبان کرد و آن خبر بز و بهمن کاوس رسید ز و بهمن تمام لشکر خود
عرض کرد مقدار ده لکه سوار خنده شد و با تمام لشکر قصد شهر نیکتاباد
کرد بعد چند روز برسید چون مقبل آمدن ز و بهمن خبر دار شد دروازها
به بستند و خندقها پر آب کردند بالاء حصار شده جنک میکرد امیر المومنین حمزه
از افعال خود پشیمان کشته بود شب و روز منغص نشسته بودی و از شرم
برکسی چیزی نمیکفتی عمر امیه روزی برخاست پیش امیر بایستاد کفت

ای امیر این زمان در خدمت تو بودم اکنون دریافتم که تو مردی بیوفائی من
با بیوفایان حیوانات خود چگونه بسر خواهم برد از عقل نمی پسندند
وفا از بیوفایان عمر کاهد مخواه او را که صد بارت نخواهد اکنون من خواهم
که از تو دور شوم و خدمت دیگری اختیار کنم امیر گفت تو بنده من نه هر جا که
خواهی و ترا خوش آید برو عمر خدمت کرد و از بارگاه امیر بیرون آمد و راه
سمت شهر اولاد مرزبان گرفت چون بادمید و نزدیک شهر رسید
لشکر گران دید حصار کرد گرفته جنگ میکنند از یکی پرسید که این کدام لشکر است
گفتند زوبین کاوس است از مداین قصد کرده است و از برای ستدن
مهرنگار آمده است عمر همدران حالت بازگشت و سمت لشکر امیر روان شد
روز دیگر پهلوان با یاران گفت که شما از سبب من چرا منغص می باشید
ای یاران ساخته شوید با عمر در شکار برویم همه پهلوانان با پهلوانزاده در شکار
سوار شدند تا گاه آهوئی از پیش پهلوانزاده برخاست پهلوانزاده دنبال
آن آهو اسپ دوانیده می آمد از پیش عمر امیه ملاقات شد از اسپ فرود آمد
و در پای عمر امیه افتاد پرسید کجا بود دید عمر امیه گفت تعجیل سوار شو مرا با تو
کار است عمر امیه پیشوائی کرده شتاب میراند که در لشکر زوبین رسید
عمر گفت ای فرزند تیغ دو دستی بگیر و حمزه وار در میان کفار در آئی و همه را
صفا کن عمر بن حمزه تیغ از نیام بکشید و نعره زد حمزه عبد المطلب کنان در میان

کفار درافتاد

کفار در افتاد و تیغ بیدریغ میزد کافران اندک بودند دانستند که حمزه است
بشکستند و پهلوان زاده دنبال کرد بر زوبین کاوس رسید زوبین بهزار خونابه
گریخت پهلوان زاده با عمر امیه مظفر و منصور بازگشت و بخدمت مهرنگار آمد
در دروازه بگشادند و در پای مهرنگار افتاد و شهزاده به مهرنگار فرزند را
کنار گرفت و خوشدل شد زوبین از آنجا راه کوهستان گرفت نوشیروان
در مداین قرار گرفت روز دیگر عمر امیه مهرنگار را پیش کرده روان شد در چهار
گروه لشکر امیر فرود آورد و عمر بن حمزه را نیز آنجا بداشت و خود در بارگاه
امیر بیامد و بنشست امیر از غایب شدن فرزند منغص بود که خبر رسانیدند
که عمر امیه پیش در بارگاه نشسته است پهلوان عمر معدی را فرمود که برو آن دزد را
بیار عمر معدی از بارگاه بیرون آمد و تند پیش عمر رسید و گفت ای دزد برخیز
ترا امیر میطلبد عمر گفت من آمدنی نه ام هرچند که عمر معدی حیله کرد سود نداشت
بازگشت بخدمت امیر آمد و کیفیت باز نمود امیر شنیدن این سخن خود بر عمر
بیامد عمر چون پهلوان را بدید از پیش بگریخت امیر قصد گرفتن او میکرد عمر از
پیش جست میزد پهلوان دست بر کمان برد عمر امیه بترسید بنالید که از غصه
تیر زند عمر بدوید و در پای امیر افتاد پهلوان عمر امیه را در بغل گرفت و گرم
پرسش کرد و گفت کجا بودی عمر گفت بر مهرنگار بودم امیر گفت مهرنگار
کجاست عمر گفت بیا ترا بر مهرنگار ببرم پس امیر دنبال عمر روان شد و در لشکر

مهرنگار رسید امیر درون بارگاه درآمد مجرد که نظر افتادن امیر خود را از پشت
بر زمین انداخت و دیوانه وار در سوی شاهزاده مهرنگار دوید شاهزاده نیز
مشتاق وار در پای امیر افتاد دیگر زمان بگریستند عمر بن حمزه را ملاقات کردند
پس از آنجا خوشان و خندان روان شدند و خشنودی جانبین آشتی کردند
و درون کوشک با آرام گاه آمدند و تحفه‌ها مرصع بسیار آراستند و طبلهای شادی
بزدند امیر فرمود ای یاران در عیش بنشینید مطربان خوش آواز چنگ و نای
و بربط بنواختند پس چهل شبانه روز امیر با مهرنگار می بخوردند والله اعلم بالصواب

داستان [illegible] روان شدن امیر به مداین [illegible] مهرنگار
[illegible] نوشیروان

چون مدت عیش امیر منصرم شد یاران
مشورت کرد به ازین نیست که بنوشیروان برویم و با وی صلاح کنیم
و بخشنودی شاهزاده مهرنگار را در نکاح آریم پس بطالع سعد از آنجا
کوچ کردند و راه مداین پیش گرفتند خبر بر پادشاه هفت کشور شد که حمزه می آید
شاه استقبال کرد بهزار تعظیم درون شهر برد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشاند
طعام در آوردند و خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین
در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و بربط و دف بنواختند

بیت
می حجاب از چشم مردان برگرفت — چشم ساقی باده احمر گرفت

تا هر یکی چیزی از جای آغاز کردند امیر اشارت بر عمر امیه کرد تا از شاه تزویج

مهرنگار خواست کند عمر امیه جامه مراد بر دست گرفت و بر زانو باستاد

شاه گفت ای عمر چه مطلوب داری عرض کن عمر گفت مطلوب آنست

که شاه بخشنودی خود کار خیر امیر کند نوشیروان گفت من بخشنودی خود

دختر خود را بحمزه عبدالمطلب بزنی دادم پس امیر در پای شاه افتاد

در مداین قبهها بستند سراسر شهر مداین را بیاراستند و شاهان و شاهزادگان

و مبارزان در جشن نشسته بودند و امیر در عیش می میخوردن بود که

نعره زد و گفت که ای بختک بختیار بختک بر پای خاست و سر بر زمین

نهاد امیر پرسید که زوبین کجاست بختک گفت شنیده ام که زوبین

در کوهستان رفت و برهمن پناهیدست امیر گفت افسوس که آن

کافر از من زنده رفت هزده سال دنبال حرم من بود از وی هیچ

انتقام نکشیدم بختک گفت یا امیر ملک او خالیست اگر امیر قصد کند

تمام مال و عیال او بدست آرد امیر در حال مستی سوگند خورد تا آن

زمان که مال زوبین بدست نیارم نام تزویج مهرنگار نبرم عمر امیه

گفت ای امیر این چه کردی بیفکر سوگند راندی پهلوان گفت این زمان

سود ندارد تعجیل سوار شوید و راه کاوس حصار پیش گیرید پس روز دیگر

امیر المومنین حمزه رضی الله عنه از نوشیروان وداع شد و مهرنگار را برابر

ستید و راه ترکستان پیش گرفت منزل و مراحل راه می برید تا منزلی

شکاری بسیار دید فرمود یک مقام کنید مرا شکاری می باید کرد روز دیگر
با تمام لشکر پهلوانان برای نخجیر سوار شدند و شکاری می ساختند از قضا پیش عمر بن حمزه
آهو برخاست پهلوان زاده دنبال آن آهو کرد و آن آهو بالای پشته برآمد پهلوانزاده
نیز برآمد نظر در صحرا کرد دید که عمر معدی و عمر امیه پیدا شدند بانگ بر ایشان زد
و بر خود طلبید بل عادیان و عمر امیه بر پهلوانزاده آمدند عمر بن حمزه لشکر کفار را
بر ایشان نمود یاران بدیدن آن لشکر شادمان گشتند و گفتند که ای پهلوانزاده
ما هر سه نفر این لشکر را بسنده ایم بیا تا قتل کنیم پس هر سه نفر سمت آن سپاه
روان شدند از یکی پرسیدند که این سپاه کیست و سر لشکر این را چه نام است
شنونده گفت این سپاه برادرزادگان زوبین کاوس است یکی را تاتار ترک
نام و دویم را غار ترک گویند مادر زوبین و خواهر و حرم او را در کوهستان
میبرند عمر پرسید از ملک خود چرا عورت را جای دیگر می برند گفت زوبین
شنیده است که حمزه عرب قصد ملک او کرده است از آن خوف نباید که
آن عورتان بدست او افتند بر خود طلبیده است گردان عرب این کلمات
در گوش کردند یکبار یک نعره زدند گفتند حمزه حمزه گنان شور در لشکر افتاد
نزدیکان او سوار شدند میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان
کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند تاتار ترک روی در میدان آورد و اسپ را جولان
نمود برابر ایشان برانگیخت و نعره بزد که ای حمزه اگر مردی مقابل من بیا پهلوانزاده

خنگ اسحاق را رکاب کرد و مقابل حریف آمد تارترک گرز بکشید بر سر
پهلوان زاده آمد چنان بزد که آواز در بیابان صدا افتاد بوقت بازگشت
عمر بن حمزه دست دراز کرد و دوال کمر او بگرفت و نام خدای عزوجل بر زبان
براند از صدر زین بر داشت و بالا در سر بگردانید و بر زمین بزد گفت بگو که
خدای یکیست و دین مهتر ابراهیم پیغامبر برحق است تارترک اقرار کرد غارترک
نیز در میدان در آمد و حمله بر پهلوان زاده آورد عمر بن حمزه دست او نیز
در هوا بگرفت و دوم دست دوال کمر او بگرفت و از اسب برداشت
و بر کتف خود برد و گفت مسلمان شو و اگر نه بر زمین چنان بزنم که مغز
از گوشش بیرون آید غارترک نیز مسلمان شد پس هر دو با پهلوان زاده
درون حرم زوبین در آمدند بمجرد آمدن نظر امیرزاده بر خواهر زوبین افتاد
مبتلا او شد و آن دختر را گلچهر نام بود و عمر معدی عاشق زن زوبین شد
عمر امیه گفت هرچه جوانان بودند ایشان بردند و مادر زوبین که عمرش هفتاد
سال گذشته بود او را برای من گذاشته اند زهی انصاف شمان پهلوان زاده
گفت ای عمر زال را نیز تسلیم من کن تا بر دختر خود بباشد عمر همچنان کرد پس از آنجا
در لشکر امیر آمدند و حال باز نمودند پهلوان تارترک را بنواخت هر سه نفر عورت را
پیش خود طلبید و بر مادر زوبین گفت ای عورت به بین پسر تو هژده سال
دنبال حرم من کرده بود الله تعالی او را مقهور گردانید و حرم او من دست آوردم

تا بدانی که چاه کنده را چاه در پیش است اکنون پسر من عاشق دختر تو شده است

بخشنودی خود بزنی او را امید هست یا نه مادر زوبین گفت مرا به ازین داماد

در جهان دیگر که خواهد بود من این دختر را بکنیزکی دادم پس روی بجانب زن زوبین

آورد گفت ای عورت عمر معدی کرب را بشوهری قبول میکنی یا نه زن زوبین گفت

یا امیر مرا با آدمی بده دیو را چکنم پهلوان گفت این دیو نیست بلکه برادر منست

از نسل پهلوان است به از زوبین کاووس است تو او را قبول کن و مسلمان شو

مهر نگار نیز تلقین کرد بعد از آن راضی شد امیر عمر امیه را گفت برو دانشمندی

بیار که عقد بخواند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و رنگ سفید عملی بر خود بست

و دراعه پوشید در یکان آستین او یک شتر درون رود و بیرون آید

و دستار چون گنبد گردان در سر بست و عصا در دست گرفت درون بارگاه

در آمد عمر معدی و عمر بن حمزه از پیدا شدن او حیران ماندند با خود گفتند هرگز

اینچنین مرد در لشکر ما نبود از کجا پیدا شد پهلوان گفت این مرد از غیب است

پس نکاح خواندن گرفت حاضران دانستند که همه مکر اوست و دانشمند اوست

و امیر المومنین حمزه رضی الله عنه انصاف ها داد دو هزار تنکه زر عقدانه پیش آورد

عمر امیه آن زرها را در آستین انداخت و ناپدید شد بعده از کرسی معلق زد

و آن لباس دور کرد عمر معدی گفت ای دزد این چه لباس کرده بودی

پس تمام لشکر و مبارزان در عیش بنشستند تا مدت سه روز در عیش بودند

روز چهارم امیر کوچ کرده بسمت حصار کاوس براند چون نزدیک رسید
مادر زوبین با امیر گفت که ای جهانگیر حصار کاوس قلعه محکم کرده است اگر
خلایق آن شهر از آمدن امیر آگاه شوند دروازه ها به بندند و خندقها پر آب کنند
و بجنگ پیش آیند کار دشوار شود اگر پهلوان برابر من ده مبارز تعیین کند من
با لشکر خود اول در حصار در آییم و قابض شوم بعده بادولت پهلوان در آیند
امیر فرمود تا عمر بن حمزه و عمر معدی و اشنت پهلوان دیگر با مادر زوبین پیش رو
شوند و خود دیگر روز توقف کرد پس مادر زوبین با لشکر نزدیک شهر رسید
کوتوال چون آمدن لشکر دید دروازها به بست و فرود حصار مادر زوبین
استاده دید بار ترک و غار ترک نیز خود را نمودند گفتند ای کوتوال
ما حرم زوبین را در کوهستان می بردم در اثنای راه شنیدیم که حمزه عرب
راه زوبین بسته است بسبب باز گشتیم دروازها بکشای تا خاتون درون
در آید کوتوال از بالاء نظر کرد لشکر خود را دید فی الحال دروازه باز کرد
پهلوان زاده و سپاه عرب و حرم دران شهر در آمدند کوتوال چون گردان
عرب را برابر بدید بر مادر زوبین گفت که ای خاتون ایشان کیانند که برابر
کرده آورده عمر معدی گرز کشید در بناگوش او چنان بزد که مغز از دماغ
او بیرون آمد پس آن بر پهلوان دوانیدند و گفتند باقبال جهانگیر
قلعه کاوس در دست آوردم پهلوان جهان خسرو کیهان عم رسول آخر الزمان

چنان کنند که بتعجیل بیایند و درون شهر درآیند بمجرد شنیدن این خبر امیر سوار شد
و با سپاه قاهره سوی شهر براند مادر زوهین فرمود تا شهر بیاراستند زرها
بر امیر نثار کردند پهلوانان در کاوس حصار درآمد فرمود تا طبل شادی بزدند
و مجلس بیاراستند و بنیاد کار خیر مهرنگار کردند و گردان عرب در عیش
بنشستند والله الهادی الی الرشاد داستان سی و یکم راویان
اخبار چنین روایت کنند و استادان کتاب حکایت کنند
چون امیر المومنین حمزه را ملک ترکستان و کاوس حصار مسخر شد
مالها زوهین را فرمود تا بیرون آورند بفرمان پهلوان مالها بیرون آوردند
و در لشکر قسمت کردند هیچ کس فقیر نماند که در سپاه عرب غنی شدند
پس بطالع سعد عمر امیه ضمیری رضی الله عنه نکاح امیر المومنین حمزه رضی الله عنه
بخواند پهلوان روز و شب می خوردن می بودی بجای خود در مجلس عمر بن حمزه
داشته بود و پهلوان زاده با گردان عرب می میخورد عمر معدی مست شد
سوی لندهور نظر کرد و گفت ای دراز بی ساز ترا چه مجال باشد که
بالای من بنشینی لندهور گفت جائی که مرا امیر تعین کرده است
و هم وقت نشسته ام انجا ای می نشینم عمر معدی بشد و در رگ گردن
لندهور فرو دآورد لندهور گفت ای شکم بزرگ بدمستی میکنی
عمر معدی گفت تو کدام سگی که بر تو بدمستی کنم لندهور تبسم کرد هیچ نگفت

پهلوان زاده چون این حالت بدید بانگ بر عمر معدی زد و گفت ای بی ادب
این چه بد بستی ست که تو میکنی عمر معدی گفت تو چه کسی که این سخن بر من فضول وار
میگوئی بی مانی یا ترا ازکیا فرود آرم عمر بن حمزه را طاقت نماند از کرسی برخاست
و کمانش در زرگ کردن بل عادیان چنان فرود آورد که عمر معدی
از کرسی در زمین افتاد و قدری سرش مجروح شد شور در بارگاه افتاد
پهلوان از درون بیرون آمد و احوال باز پرسید عمر بن حمزه گفت
دیدهٔ من او بد بستی کرد من مشت زدم پهلوان گفت تو او را برای چه
زدی پهلوانزاده گفت اول مشت بر لندهور زد و مرا اهانت کرد
آنگاه بزدم امیر فرمود لندهور داند او داند اگر لندهور از و رنجیده
شود بجای او بزدی چنانکه از عمر معدی او پهلوان تر است و آنکه تو یار مرا بسنجه مشت
کنی چه معنی دارد عمر بن حمزه گفت هر که بدیدهٔ من بی ادبی کند مشت
چه باشد گوشت از کلهٔ او بر کنم امیر گفت ای پسرک مانی یا نه چنان بر زمین
زنم شیر یکه از مادر خوردهٔ آن هم از تو بیرون آید تا بازدیگر اینچنین بی ادبی
نکنی پهلوان زاده گفت مرا که تواند در زمین زدن امیر از غصه چون مار
بپیچید فرمود تا اشقر را زین کنند چون اشقر را زین کردند لشکرها سوار شدند
خبر در شهر افتاد که درمیان پدر و پسر جنگ خواهد شد خلایق برای
تماشا میدویدند پس عمر بن حمزه و امیر بیرون آمدند و فوجها بیاراستند

پهلوان اشقر را در میدان راند عمر بن حمزه را طلبید پهلوان زاده نیز خنگ اسحاق را
رکاب کرد و در میدان درآمد چون آن خنگ اسحاق امیر را بدید بر جای خود بماند
و پیشتر نمی شد پهلوانزاده هر چند که جهد کرد خنگ اسحاق نمی جنبید امیر گفت
ای پسرک کم عقل و بی وفا ازین جانور بیاموز که او هم میداند که تو بر من خیانت
خواهی کرد پیشتر نمیشود پهلوانزاده پیاده شد امیر نیز پیاده شد عمر بن حمزه درآمد
دوال کمر امیر بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او
ده قطره خون بچکید پس دست از کمر امیرالمومنین حمزه بداشت و گفت اکنون
تو زور بکن پهلوان دست دراز کرد و دوال کمر پسر بگرفت و برداشت و بر سر برد
تمام خلایق آفرین کردند پس امیر آهسته فرود آورد و در کنار گرفت تا دیری
بماند پهلوانزاده شرمنده شد و در پای امیر افتاد و از آنجا بازگشتند و در عیش
بنشستند بعد از آن بفراغ خاطر میگذرانیدند چون چند ماه بگذشت مهرنگار را
و گلچهره را حمل بماند تا انصرام مدت هر دو پسر زادند و هر دو را امیر کنار گرفت
بنه را سعد بن عمر نام داشت و پسر را گفت این را شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد شهریار نام نهند زیرا چه بنسبت او ست پس روی بجانب عمر امیه کرد
و گفت ای دوست میخواهم که بتعجیل در مداین روی و از تولد شدن این فرزند
نوشیروان را خبر کنی و نام معین کرده بیاری و بر والده مهرنگار را هم بروی
عمر امیه در زمان براه شد هنوز سه روز باقی بود که راه شش ماه بمداین

رسید و لکا یک درون هزار ستون شاه در آمد از آمدن عمر امیه عجب نمود
و نوشیروان گفت ای عمر خیر هست که شتاب آمده عمر امیه گفت ای شاه تولد نن
نیک مبارک باد که دختر تو فرزند نرینه زاده است نوشیروان خوشدل شد
و طبل شادی زدن فرمود پس عمر امیه التماس اسم کرد نوشیروان گفت
نام پدر من او را بدارید پس او را قباد شهریار نام شد عمر امیه را خلعت و تحفه ها
و هدیه ها برای امیر و برای بنده خود داد باز عمر در رکاوس حصار روان شد پس
عمر بر زرینه کیس مادر مهرنگار آمد و اخبار بگفت زرینه کیس در جامه نمی گنجید و عمر امیه را
چندان خلعت داد که حساب آن خدای داند پس از شاه حرم و از شاه وداع شد
سمت ترکستان روان شد روز ششم بوقت چاشت بخدمت امیر رسید گفت
یا امیر فرزند را نوشیروان قباد شهریار نام کرد پس هر دو فرزند را بدایه
سپردند و در پرورش مبالغت می بودند تا آنکه هر دو پنج ساله شدند
امیر ایشان را تاکید کردی عمر امیه آن جهت تا هر دو ادب بیاموزد پس هر دو
بچه اینچنین پیدا شدند هر که ایشان را بدیدی چشمش بیاسودی پادشاهی
ایشان هر بخت و سعادت جبین می درخشید و امیر المومنین حمزه رضی الله عنه
بدیدن ایشان شادمان بود والله اعلم بالصواب داستان بیست و دوم
رفتن امیر المومنین حمزه در کوهستان و دست آوردن بهمن
از جانب ... چون خبر تولد شد قباد شهریار به رزوهین کاوس رسید

زوبین بر نوشیروان کاغذ نوشت که شاه هفت کشور بداند و آگاه باشد که حمزه با این
زمان حرمت نگاه میداشت که خاندان او در تخت نشستن کی نمومیداشت
چون شاه را بکشم باز نده معزول کنم بر تخت نشیند این زمان در خانهٔ او پسر
از نجم کیان پیدا شده است تو تحقیق بدان که بمجرد بزرگ شدن پسر را حمزه بکشد
و باز نده معزول کند یا هم خود را بر تخت نشاند زیرا چه تخت بر او می رسد بمجرد
رسیدن کاغذ اگر شاه درینجانب بیاید خوب شود ملک بهمن میگوید که حمزه را
بکشم و بهمن هم الحال مردی نیست که حمزه بر روی قادر شود ... چون حمزه و بهمن
در جنگ شوند بهمن را رنج آید و حمزه کشته شود خار از دیده ملک تو برود و پادشاهی
بر اولاد تو قایم ماند بختک بختیار و شاهان دیگر را نیز نوشت چنان کنند که شاه را
درینجانب بیارید تا بگفتهٔ بهمن شاه قصد حمزه کند و سر او بکفایت رسد چون نامه
زوبین بر نوشیروان رسید شاه گفت هرگز حمزه بر من بدی نکند بختک و رای دار
و فغفور و خاقان و ارجنگ و کورنگ و جمله کفار یکزبان گفتند که راست
آنست که زوبین نوشته است مگر خواجه بزرجمهر رخصت نمیداد لیکن کفار جهد کردند
نوشیروان از امیر بگشت روز دیگر در کوهستان روان شد خبر به بهمن از جانب
رسید که شاه هفت کشور نوشیروان از ظلم حمزه عرب بر تو می آید بهمن چند منزل
استقبال کرد و بعزت تمام شاه را درون شهر خود برد و بر تخت خود بنشاند
و خود در برابر جهان پهلوان بنشست و گفت برادر اعتقاد حمزه عهد من است

تا مرا از بن دل فارغ باید داشت زوبین گفت ای ملک بهمن اگر جانب
روبوار فرمائی به باشد وگرنه ادراج غم چرا اینجا باید بهمن گفت اول نامه طلب
بجانب او فرستم اگر بیاید فهو المراد و اگرنه در حصار روم و حمزه را زنده
به بندم و تسلیم شاه کنم پس دبیر را فرمود تا نامه بجانب امیر حمزه نویسد بفرمان
بهمن ارجاسب دبیر نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام لات بزرگ و منات
کوچک و بیت و بتپرستان بعد از آن نوشت که ای حمزه عرب بدان و آگاه باشی
که از دست تو پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و شاه جمله ترکستان
زوبین کاوس بر من پناهیده آمد اکنون مرا فرض شد که ترا به بندم و تسلیم
نوشیروان کنم اگر تو اینجا بیائی فهو المراد و اگرنه چنان بنویس تا من الحال بیایم
و سر تو بکفایت رسانم چون نامه مرتب شد بهمن نامه بقاصد سپرد قاصد تیزگام
از کوهستان بیرون آمد و راه ترکستان پیش گرفت منزل و مراحل راه
طی کرد بعد مدت در کاوس حصار رسید پیش دربارگاه امیرالمومنین حمزه رضی الله عنه
بایستاد و گفت خبر کنید که قاصد از کوهستان رسیده است وکیلان درگاه عم مصطفی
بشتافتند و از آمدن قاصد خبر کردند پهلوان فرمود تا درون در آرند عمر امیه زمیری
پیک مصطفی برخاست پیش کرده درون برد و آن نامه بر دست امیر پهلوان
خسرو گیهان داد امیر نامه تمام بخواند سر جنبانید این کلمات بگفت هر چند که من
خواستم که پدر روز مادر زاده نوشیروان در ملک خود قرار گیرد و راه تشویش

پادشاهی کنند که بیشتر نمیشود پس روی بجانب قاصد کرد و گفت که بهمن را بگوی
اینک من رسیدم عمر معدی را فرمود تا لشکر ساخته کنید روز دیگر تمام مبارزان
در بارگاه حاضر شدند امیر گفت ای یاران در بارگاه من تخت نبود اکنون
چون نوشیروان بر من عداوت جای دارد من چند روز او نگاهدارم یاران
شادی شدند و تخت بیاراستند و قباد شهریار را بر تخت نشاندند و زر نثار
نثار کردند امیر چنانچه در کرسی جهان پهلوانی می نشست همچنان بنشست
دیگران دیگر در مقامهای خود قرار گرفت جام شادمانی در گردان شد
مدت چهل شبانروز در جشن بودند بعد مدت امیر از کاوس حصار روانه شد
و راه کوهستان پیش گرفت هر روز راه میراند نزدیک کوهستان
رسید خبر بر بهمن رسید که حمزه نزدیک دره کوه رسیده است ملک بهمن
پسر خود را طلبید که او را هومان بهمن نام بود گفت ای پسر شنیده ام
که عرب حمزه می آید اکنون با ده هزار سوار برو در کوه بگیر و سنگهای
صد منی و دویست منی بر ایشان بزن تا بالا بر آمدن نتوانند
هومان بهمن بحکم فرمان پدر در کوه بیامد و راه بست چون فوج
عمر معدی رسید خواست تا بالای کوه برآید کوهستانیان سنگ
و تیر و ناوک و ناچخ میفرستادند عادیان فرود کوه بایستادند
تا دیگران دیگر رسیدند و احوال باز نمودند و از عمر معدی برسیدند

کو

کفت کوهستانیان راه بسته اند و سنکها و تیرها میزنند یاران نیز بایستادند
و حیران کشتند تا چه کنند پهلوانزاده عمر بن حمزه رضی الله عنه برسید و لشکر را ایستاده
دید کیفیت بازجست واقع بکفتند پس عمر بن حمزه از اسب فرود آمد و سپر
کرفت و تیغ بکشید بالای کوه برآمدن کرفت کردان چون بدیدند استقفنا و کشن
بل نیز پیاده شد و دنبال پهلوانزاده برآمدن کرفت پس عمر معدی کرب با
برادران برآمد چون لنداهور رسید او نیز پیاده شد و بالای برآمد هومان بهمن
فرمود لشکر را تا سنکهای صد منی و دویست منی می زدند مبارزان یکایک
سپر رد میکردند و بالای می برآمدند که پهلوانزاده با سی یاران بالای کوه برآمد
میان لشکر کفار درآمد کشتن کرفت هومان بهمن پشت کردانیده کریخت
با ده هزار سوار کریخته بر پدر خود رسید بهمن کفت ای پسر چه کردی کفت
اول من رفتم راه لشکر عرب بستم دیدم که سر لشکر ایشان پیاده شد
با سنکها میفرستادیم او بایستاد پس لشکرهای دیکر رسید ایشان نیز
بایستادند یکمرد کوتاه بالای رسید از اسب فرود آمد پیاده شد و سپر
کرفت و تیغ برداشت بالای برآمدن کرفت هر چند که سنک و تیر میزدیم
او را سود نداشت و با سبب سپر رد میکرد بعده عرب دیکر برآمدند
و میان ما افتادند و از کشته پشتها برآوردند من هم دی از ایشان
کریختم بهمن چون این کلمات از پسر بشنید بجوشید و کفت ای حرام زاده

اگر نوزاده من بودی پس از چهار نفر عرب روی نمیگردانیدی زود بهمن گفت
ای ملک بهمن آن چهار نفر عرب محکم بودند هومان را گناه نیست در بین بودند
گرد لشکر عرب برآمد بهمن گفت ای بختک مرا حمزه بنمای چون مقدم
لشکر عرب پیدا شد بهمن نظر کرد علم سیاه افروخته و زیر علم مردی
پنجاه چهار گز قد کشیده و یکان زانو کنده طریق از گوشها اسب
برگذشته برسید بهمن گفت ای بختک مگر حمزه این است بختک گفت
این عمر معدی کرب است که سرلشکری عهده اینست بعد عمر معدی از جلد
پیدا شد بعد از آن اسود پیدا شد عقب او سعد یمانی پیدا شد برین طریق
و بدین نمط چهل چهار برادران عمر معدی بیامدند و نام یکان بهمن می پرسید و نام
ایشان از بختک می شنید بعد ایشان هفتصد پیل میمنه و هفتصد پیل میسره
بیامدند و هفت چتر شاهی نمودار شد بزیر چتر ها مردی دراز بالا هیکل
سوار شده پیدا شد بهمن گفت ای بختک مگر حمزه این است بختک گفت
حمزه نیست این لندهور بن سعدان شاه است پادشاه سراندیب دوازده
هزار جزیره سراندیب در ضابطه اینست بعد او با چتر مراتب جبسول
بن شهبال پدید آمد بعد ایشان با دو چتر شاهی دیگر پیدا شدند بهمن گفت
ایشان کیانند بختک گفت شاهزادگان یونانند یکی را استفقانوس نام
دوم را اصطفانوس بعد ایشان دو برادر رایلیان بیامدند یکی را اسقلانوش نام

و بم را استقلان پیدا شدند بعد زابلیان تا رترک و عمار ترک بیامدند
بهمن هر یکی را نام پرسید بختک بختیار یک یک را نام همه را میگفت درین
بودند که شاهزادگان حلب بیامدند بعد ایشان دو چتر سپید پیدا شدند
در زیر چترها هر دو برادران خنگ سوار ترکش ها و کمرها بسته بیامدند
بهمن پرسید که ایشان کیانند بختک گفت ایشان خسرو پورکار نوشیروان اند
بهمن سر بجنبانید و در دل گفت که حمزه اندک مرد نخواهد بود بعد ایشان
سپاه نوشیروان نمودار شد که ایشان شاه کاوس شیر بار یک نوشیروانی
بودند بعد ایشان منقال مغربی پیدا شد بعد منقال ریحان تنجیه بیامد
بعد ریحان سپاه مصر نمودار شد و زیر چتر مرصع پهلوان زاده عمر بن حمزه
خنگ سوار جولان کنان می آمد بهمن گفت مگر حمزه این ست بختک گفت
این پسر بزرگ حمزه ست بعد پهلوان زاده با سپاه سعد بن عمر پیدا شد
بعد سعد آواز بانگ دورباش و دار بسری تمام [illegible]
بهمن گفت مگر حمزه می آید گفت حمزه نیست این پسر حم[illegible]
داده ست درین بودند که صد بیست چترها دو شاه[illegible]
مرصع قباد شهریار بر تخت نشسته نمودار شد گل گردان عرب
نهادند و دعا و ثنای پادشاه گفتند بهمن گفت اگر در جهان حیات دارد
حمزه دارد درین گفتار بودند که آواز دورباش عمر امیه زمین ریک مصطفی بر آمد

بهمن گفت این چه آواز ست بختک گفت عیار بلای آید که پیشتر شده جبت زنان
عمر امیه پیدا شد پس دوازده هزار بنده زرین کلاه و زرین قبا و زرین کمر
اسپان تازی و تربکا بر دست گرفته پیدا شدند بهمن گفت ایشان سوار
چرا نمیشوند بختک گفت چون صاحب ایشان پیاده ست ایشان هر روز
پیاده میایند بهمن تبسم کرد که او از علم ارزد تا دیگر برآمد بهمن گفت این آواز
چیست بختک گفت این آواز علم حمزه ست برآمدن آن آواز خبر قباد
شهریار دیگر همه شاهان و شاهزادگان پهلوانان و گردان کشان و جمله لشکرها
پیاده شدند پس آن علم نمودار شد و زیر علم آفتاب اهل عرب صاحب
هفت کشور حمزه عبد المطلب بن عبد المناف پیدا شد امیر المومنین حمزه
با یازده برادر و سی هزار بنده شبکه و حبشی و رومی و هندوئی پیدا شد
آمدن پهلوانان همه گردان عرب سر بر زمین نهادند و بهمن نیکو در امیر نظر کرد
و گفت حمزه مردی کوتاه ست اما کارها محکم برآمده ست و روی
[illegible] روان آورد نوشیروان را گفت ای شاه امروز فرود آئیم
[illegible] رانده راه آمده ست اگر من بر و ظفر یابم خلایق گویند
[illegible] حمزه طول راه بود پس فردا جنگ کنم شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد فرمود تا طبل بازگشت زدند لشکرها فرود آمدند امیر نیز
بدولت در بارگاه خود فرود آمد و عباس را گفت تا نامه بجانب

ملک بهمن بنویسید امیر المومنین عباس رضی الله عنه نامه نوشتن آغاز کرد اول
بنام خدای تبارک تعالی و مدح خاندان ابراهیم پیغمبر از پیش حمزه عبد المطلب
بر تو که ای ملک بهمن از جانب ضابط کوهستان بدانی و آگاه باش که من آن
حمزه ام که هژده سال در کوه قاف با دیوان و پریان و اهرمن و نسناسان
و اسپ سران و گاو سران و شتر سران و سگ سران و شیر سران و بلاهاء
دیگر در زیر تیغ آوردم الله تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و سلامت بیرون
آورد و چندین شاهان و شاهزادگان را حلقه بگوش کردم چندین هزار
کافران از تخت بتخت تابوت رسانیدم و با نوشیروان هیچ بدی
نکردم او مرا بطوع رغبت بدامادی قبول کرد بعد از آن چندین بار از من
بگشت و غیبت من با زوبین و کافران دیگر یار شده هژده سال دنبال
حرم من کرده چون من از کوه قاف آمدم آن نیز عفو کردم و او را در مداین
قرار دادم درین وقت او بگفته زوبین و بختک نابکار و گمراهان دیگر
از من بگشت و برای تلف کردن تو بتو پناهیده است اکنون بمجرد مطالع
این نامه با نوشیروان و با کافران دیگر همه بدرگاه ما حاضر شوی تا سر حلقه گردان
عرب گردانم اگر ازین شرایط رو بگردانی و عدول نمائی روزگار تو دود کنند
چون نامه مرتب شد امیر گفت این نامه که می برد عمر امیه ضمیری پیک مصطفی
با صفا گفت کار منست امیر فرمود نه رسالت بهمن نخواهم فرستاد

زیرا که شنیده ام که بهمن مامور است بیاید که تو او را بلا آب کنی این
نامه او ببرد که جفا دارد و قبول کند و او را برنجاند عمر بن حمزه برخاست پیش
پدر سر بر زمین نهاد و گفت این نامه من برم و جواب این نامه بیارم
امیر نامه بدست پسر داد و گفت برو بخدای سپردم پهلوانزاده از بارگاه
بیرون آمد و بر خنگ اسحاق سوار شد و سمت لشکر کفار براند تنها میرفت
از دور بدید که گله بانان لشکر فریاد کنان می آیند پهلوانزاده گفت
ای گله بانان این چه فریاد است گفتند ما اسپان می چرانیدیم که پسر بهمن
هومان نام بیامد تمام اسپان ما نیز گرفته برد پهلوانزاده گفت
تا کجا رفته باشد گله بانان گفتند او هنوز نزدیک است عمر بن حمزه بانگ بر خنگ
اسحاق زد و قصد هومان بهمن کرد بیک طرف العین نزدیک او رسید
و نعره بزد هومان چون دید که تنها سوار می آید با فوج خود باستاد پهلوانزاده
گفت ای کافربچه این چه کار بود که تو کردی اکنون جان از من کجا بری
هومان گفت تو کیستی پهلوانزاده گفت انا عمر بن حمزه ام هومان گفت ای عرب
زاده هوشیار باش و تیغ از نیام بکشید و سپر را بر کرد پهلوانزاده
بیکدست سپر برآورد و هومان بهمن تیغ بر سر زد پهلوانزاده تیغ
او با سپر رد کرد و دوال کمر او بگرفت و پای از رکاب بر کشید
و پهلوی او را چنان لگد زد که از اسپ زیر او ده گام دور افتاد پس هومان را

بر سر بردو بکرداند و گفت ای کافر بچه اکنون چه میگوئی بر زمین زنم هومان گفت
ای پهلوانزاده اگر مردی و مرگ مرا امان ده پهلوانزاده آهسته او را فرود
آورد و بر زمین بگذاشت و گفت برو هرجا که میخواهی هومان در پای
پهلوان زاده افتاد و بوسید و گفت کجا میروی عمر بن حمزه گفت برسالت
بدر تو میروم هومان گفت اگر مردی این سر بسته نگشائی پهلوانزاده
گفت نخواهم گشاد هومان برفت و در شهر خود در آمد و در بارگاه
پدر خود برفت پهلوانزاده جمله اسباب را تسلیم نگاهبانان کرد و خود
راه سمت بارگاه ملک بهمن گرفت چون پیش در بارگاه رسید گفت
خبر کنید که عمر بن حمزه برسالت آمده است حاجبان بدویدند و از آمدن
عمر بن حمزه به بهمن و نوشیروان خبر گفتند بهمن فرمود تا درون در آرند
پهلوانزاده را درون بردند پهلوانزاده گفت السلام علیکم ای خواجه بزرجمهر
دانشمند و رای خواجه گفت علیکم السلام ای فرزند نور دیده بهمن گفت
ای پسر حمزه بوجود پادشاه هفت کشور و وزیر را جز اسلام گفتی پهلوانزاده
گفت سلام من بر او است که شناسد خدای عز و جل را پس نامه بر دست
بهمن داد بهمن نامه بگشاد و خواندن گرفت بعد خواندن نامه را پاره پاره
کرد پهلوانزاده گفت ای ملک بهمن چکنم که امیر مرا تحمل فرموده است
و اگر نه کار ترا همین زمان تمام کردم بهمن گفت ای هومان بزن این عرب

فضول راهو مان بلفزورت تیغ بکشید و حمله آورد عمر بن حمزه دست او
با تیغ بهم در هوا بگرفت و مشت در رگ گردن او چنان زد که در زمین
افتاد دارد نام برادر بهمن بود او تیغ بکشید پهلوانزاده او را نیز بضرب
یکمشت در زمین غلطانید بهمن کوچک نام برادر خورد بود او از کرسی
برخاست و شمشیر به پهلوان زاده بگذارد او را نیز بزخم کمان بغلطانید
گفت ای ملک بهمن چکنم روی ترا بر نگاه داشتم که تیغ از نیام نکشیدم و اگر نه
تماشا میکردی که جوی خون در بارگاه تو روان میکردم بهمن گفت آری
ای پسر حمزه هرچه میگوئی صد چندانی آفرین بران پدر که ترا پرورده است
و آفرین بران مادر که ترا زاده است پس فرمود تا خلعت بیارند کسان
بهمن خلعت بیاوردند بهمن برخاست و خلعت بدست خود بعمر بن حمزه
پوشانید و گفت حمزه را بگوئی که میان ما و تو جنگ است لات منات
کرا مدد نماید پهلوانزاده از بارگاه بیرون آمد و بر خنگ اسحاق پیغامبر
سوار شد بخدمت پهلوان آمد و سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست
سر پسر را کنار گرفت و احوال باز پرسید عمر بن حمزه تمام کیفیت
عرض کرد امیر تبسم کرد و فرزند را بنواخت روز دیگر طبل جنگ زدند
هر دو سپاه سوار شدند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ
میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان بکند پهلوانزاده از اسب

زود آمد پیش پدر خدمت کرد و گفت اگر فرمان باشد در میدان روم امیر گفت
برو بخدا سپردم عمر بن حمزه بر خنگ اسحاقی سوار شد و در میدان آمد ترتیب
جولان نمود بسم فرسش خاک بر چرخ گردون بیفشاند و نعره زد که ای کافران
گر آرزوی مردانست در میدان من بیاید هومان پسر بهمن روی در میدان
آورد و گرز از قربوس زین بکشید و اسب را برگرد و گرز بر سپر پهلوانزاده
چنان زد که آواز آن در بیابان صدا افتاد و هر دو سپاه شنیدند مردان
عالم گفتند اگر این مرد صد سکندر است و لیکن درین گرز بر خطرست اما دست
و بازوی پهلوانزاده زرنه تنبید و نجنبید بوقت بازگشت دست دراز کرد
دوال کمر هومان بگرفت و از اسب برداشت و همچنان برداشته
پیش امیر آورد و بگذاشت پهلوان او را فرمود نگاهدارند باز در میدان
رفت و گفت گر آرزوی مردن است بیاید برادر بهمن روی در میدان
آورد و تیغ برکشید بر پهلوانزاده گذارد عمر بن حمزه بگذشت سپر بر سر
آورد و تیغ او رد کرد و دوم دست دراز کرد و دوال کمر او بگرفت از زین
بر سر برد و بگردانید همچنان پیش امیر آورد و بگذاشت باز در میدان
آمد مبارز طلبید بهمن کوچک در میدان در آمد او را نیز پهلوانزاده به بست
بهمن خود را طاقت نماند و نعره زد اسب در میدان راند و گرز هفتصد منی
از قربوس زین برکشید بالا برد و پهلوانزاده سپر بر سر آورد و امیر دعا میکرد

که الهی فرزندم را ازین کافر نگاه دارد که بهمن گرز بر سر آورد یک علم آتش
از گرز و سپر در فلک چنبد سپید و شش رگ جگر دار بیجبر شد و از
هر موی پهلوان زاده قطره خون چکید خنک اسحاق در ناله آمد بهمن باز گشت
و گفت ای عرب زاده هنوز زنده پهلوان زاده گفت من زنده ام بفرمان خدای
زنده و پاینده که هرگز نمیرد بهمن گفت اکنون تو حمله بر من بیار پهلوان زاده
گفت ترا هنوز دو حمله دیگر هست آن نیز بیار پس دو گرز گران گرم دیگر
بهمن از جانب بر سر عمر بن حمزه زد پهلوان زاده بهزار دشواری رد کرد پس
نوبت پهلوان زاده رسید گرز هزار منی برکشید و خنک اسحاق را برگرد
گرز بر سپر بهمن فرود آورد بهمن از جانب رد کرد میان ایشان گرز در گرز
چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید راست بایستاد بهمن گرز
در زمین زد و تیغ از نیام بکشید زخم تیغ در میان ایشان چندان شد
که تیغها بر دست ایشان مانند اره گردید پس دست بر نیزه بردند نیزه ها
بر دست ایشان مانند خلال فراشان بریخت پس دست بر کمند از شیمه
بردند در کمر همدیگر انگندند و اسپان برگردند طراق برآمد هر دو کمند
بشکست پس دست بر دوال کمر همدیگر زدند چندان زور کردند که هر دو
اسپان زانو بر زمین مالیدند و هر دو مبارز پیاده شدند و زور میکردند
نه این فتح بود نه او را ظفر تا شب افتاد بهمن گفت ای پسر حمزه آفرین هزار

بر دست و بازوت باد اکنون شب افتاد و شب برای آسایش است
باز گرد و فردا که تیر باید که در صبح صادق بیائی و در میدان حاضر شوی تا با همدیگر
جنگ کنیم عمر بن حمزه گفت تو اول باز گرد بعد تو من پشت بگردانم بهمن گفت
ای عرب زاده اول من از پیش تو چگونه خواهم رفت پس دست بر دوال کمر
همدیگر باز زدند و در زور شدند تا یکپاس شب بگذشت بهمن دریافت
که پهلوانزاده ضعف دادنی نیست دست از کمرش بداشت و بر اسب
سوار شد و باز گشت کوسهای آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند
نوشیروان تشریفها بر بهمن آورد بهمن گفت بر من سخن نکنید که تشریف می آرید
و اگر نه من چه کار کرده ام که تشریف به پوشم زو بهمن گفت جز ملک بهمن
که تواند مقابل آن عرب شود بهمن برخاست تشریف پوشید و پهلوانزاده
چون از میدان بیامد امیر المومنین حمزه رضی الله عنه فرزند را کنار گرفت و بسیار
بنواخت گفت ای لسه بهمن را چگونه در یافتی عمر بن حمزه گفت یا امیر بعد تو
در جهان در بن زور مرد باشد پس امیر فرمود که قرابتان بهمن که اسیر شده اند
پیش آورید بفرمان امیر اسیرا ترا پیش آوردند پهلوان گفت ای اهو مان بهمن
و ای بهمن کوچک وای بهمن زرد شما نرا پسر من چگونه گرفت ایشان گفتند
چنانچه مردان از مردان بگیرند پهلوان گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
با مرد خدمت مرد باش بگو ئید خدا یکی است و دین متبوع ابراهیم خلیل الله برحق است

کوهستانیان گفتند یا امیر ما را تا آن زمان موقوف دار که کار بهمن یکسو شود
هر راهی که بهمن رود ما نیز بدان راه رویم امیر گفت پس داشتن ایشان
چه نفع دارد تا خلعتها پوشانیدند و یکان یکان اسب دادند و معذرت کردند
قرا ایشان بهمن خویشان و خورزمان بر بهمن آمدند و در پای بهمن افتادند و احوال
باز نمودند بهمن گفت هر آینه حمزه مرد میدان است آنچه مردان کنند او کرد
پس آن شب بروز بدل کردند ب روز دیگر کین جهان پرغرور
یافت از رشته خورشید نور ترک روز آخر با زرین سپر هندوی شب را
به تیغ افکند سر آن کینه جویان از خواب دوشین برآمدند آنکه گفت
و بخشید پاک خداست عز و جل آفتاب خوش رنگ سر از دریچه خاور
بر کوه و بر دریا و بر سنگ بتافت عالم ظلمانی را بنور منور گردانید خزنده
و جنبنده مور و مرغ و ماهی از خواب دوشین برآمد از هر دو سپاه
آواز طبل جنگ برآمد بفلک رسید میسره و میمنه قلب و جناح را بیاراستند
مردان در میدان درآمدند و مقابل یکدیگر ایستادند تا کدام مرد آهنگ
میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند ناگاه ملک بهمن از جا اسب
در میدان راند و نعره بزد و گفت ای عربیان کرا آرزوی مرکب در میدان
من بیاید که شیر سیاه سراندیب لندهور بن سعدانشاه از اسب فرود آمد
و پیش پهلوان سر بر زمین آورد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان روم

امیر گفت برو بخدا اسپردم پس ناچار و یار رها کرد بر پشت پیل منکلوسی
سوار شد و گرز هفتصد منی بجای خود بر کتف نهاد مقابل حریف باستاد بهمن گفت
ای عادی چه نام داری ما مخزدیکو[illegible] نابینام کشته نکردی ملک سراندیب
گفت نام من انالندهور بن سعدان بهمن گفت خوش میگوئی هوشیار
گرز بر سپر لندهور زد که اگر بر کوه رسیدی سرمه شدی ولیکن دست
و بازوی ملک سراندیب بجنبید بهمن بازگشت و گفت ای لندهور مردی درازی
ولی قوت سهمناک داری اکنون نوبت تست بیار تا چه داری لندهور پیل را
برانگیخت و گرز بر سپر بهمن فرود آورد بهمن نیز رد کرد در گرز زدن این ن
چندان شد که وقت عصر شد بهمن گرز بر زمین زد و دست دراز کرد دوال کمر
لندهور گرفت لندهور نیز دوال کمر او بگرفت چندان زور کردند که پیل
زانو بر زمین مالیدند هر دو مرد پیاده شدند و در زور شدند گاهی لندهور
او را بزانو میکشید و گاهی بهمن لندهور را بزانو میکشید تا شب افتاد بهمن
گفت ای لندهور شب برای آسایش است بازگردتا روز شود ببینم کرا بخت
یاری میدهد لندهور گفت اول تو بازگرد تا من نیز از میدان بازروم بهمن
گفت تا من بازنخواهی گشت این هرگز بازگشتنی نیست در اسب سوار شد
و بسمت سپاه خود براند ملک لندهور نیز بر پیل سوار شد و از میدان بیامد
طبل بازگشت زدند لشکرها فرود آمدند امیر ملک سراندیب را پرسید که بهمن را چگونه

دریافتی لندهور گفت چنانچه بهلوان‌زاده گفته است همچنین دریافتم چون روز
دیگر شد طبلها کوفتند چون شیران حبشی بر شکفتند و لشکر یکی از برای
خدای رسول و دیگری از برای لات و منات بیارستند تا کدام مرد اینک
میدان کند و یا کدام مرد یا مخذول را عیان نکنند همه در این بودند که گرد بر آمد
لشکری پیدا شد عمرامیه بدوید و از یکی پرسید که این قافله کیست گفتند
قافله نیست لشکر پسر لندهور بن سعدان است که او را فرهاد لندهور گویند
از ملک هند می آید عمر دوید و آمد گفت ای لندهور آمدن پسر مبارک باد لندهور
استقبال کرد و پسر را پیش کرده بخدمت امیر آورد و در پایش انداخت
پهلوان از اسب فرود آمد فرهاد را در کنار گرفت و سرش بوسید فرهاد بن
لندهور گفت اگر فرمان باشد در میدان روم امیر گفت تو هنوز آب طعام
لشکر ما نخورده من ترا چگونه در میدان رفتن رخصت کنم لندهور گفت
یا امیر رفتن بده پهلوان گفت برو بخدای سپردم پس فرهاد بن لندهور
بر پیل بنشست و در میدان آمد و مقابل بهمن زرجاسب پاشاد ملک بهمن
پرسید ای دراز ریش توکیستی که هم امروز بجزه پیوستی و همین زمان برای
جنگ آمدی گفت من پسر لندهورام و مرا فرهاد بن لندهور گویند بهمن گفت
بدربت باری پهلوان است ترا میدانم چگونه هستی و گرز بکشید و حمله
بر فرهاد آورد فرهاد ضرب گرز را آورد و کرد بهمن گفت که هم زور دارد

و هر اینه پسر اینچنین باید تا نام پدر برآورد بیت پسر که ندارد نشان از پدر
ز بیگانه بخوان و نخوانش پسر پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد
که میانه روز بگردید بهمن از غصه چون مار بپیچید و گرز بر خاک زد دست
بر تیغ برد و فرهاد نیز تیغ از نیام بکشید زخم در زخم میان ایشان
چندان شد که تیغها بر دست ایشان مانند اره گشت هیچکس را
ظفر نبود آفتاب فرو شدن گرفت طبلها آسایش زدند لشکرها بآرام
گاه خود آمدند امیر عرب آن شب با فرهاد پیاله می میخورد و شادی
میکرد تا صبح دمید آواز طبل از سپاه کفار برآمد امیر نیز فرمود
تا طبلهای جنگ بزنند لشکرها سوار شدند میدان بیاراستند بهمن
از جانب روم در میدان آورد حریف طلبید بلعادیان پور شداد بیا
عمر معدی کرب از اسپ بر زمین آمد و امیر را خدمت کرد و گفت اگر فرمان باشد
در میدان روم پهلوان گفت برو بخدای سپردم عمر معدی کرب بر خنگ
عادی سوار شد و در میدان در آمد بهمن چون او را بدید گفت ای مرد فربه
تو کیستی نام خود بگو تا بدانم کشته نگردی بلعادیان گفت مرا عمر معدی کرب
گویند و سرلشکر امیر عرب منم بهمن گفت حمزه بغایت نادان مرد است که همچون
تو پیر زال سرلشکری فرموده است تو چه لایق سرلشکری ترا آتش بزی باید فرمود
تا سیر طعام خوری عمر معدی گفت ای کوهستانی زبان نگهدار اگر آر باری من

لایق آتش تیزی باشیم ولیکن تو لایق آن باشی که کاوان بجای تو باشند بهمن گفت ای شکم
بزرگ هوشیار باش این بگفت و گرز از قربوس زین برکشید اسب کوه پیکر رکاب کرد
عمر معدی بسپر بر سر آورد و گرز بر سپر چنان زد که آواز آن صدا در بیابان افتاد و اسب
عمر معدی کرب در ناله آمد و از زهر موی عمر معدی کرب آب چکید ولیکن خود را مردانه داشت
و بانگ بر بهمن زد گفت ای کوهستانی هوشیار باش و گرز در گردگاه بهمن چنان
فرو آورد که بهمن چون مار بپیچید و برآورد و از غصه او گرز دیگر بر عمر معدی کرب زد
بلعادیان بهزار دشواری آن ضربت را رد کرد و بس گرز در گرز میان ایشان چندان شد
که اهل لشکر آفرین کردند سلاح دیگر کشیدن هیچ یک کارگر نشد پس دست
در کمر همدیگر زدند بهمن زور کرد عمر معدی را بر آورد از اسب و بلعادیان خواست
که استاده شود نمی توانست و مشت بر رخساره بهمن فرو آورد
خون از رخساره روان شد عمر معدی زور کرد باستاد مشت زدن گرفت
بهمن بغایت تنگ می آمد و امیرالمؤمنین حمزه بخندید و گفت که عمر معدی دست
شده است که بهمن را مشت می زند بهمن کوهستانی بود مشت زدن نمیدانست
عمر معدی از عرب بود مشت زدن و نیزه گردانیدن جست گرفتن حق عرب بود
تا شب افتاد و طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند پهلوان جهان خسرو
کیهان عمر معدی را کنار گرفت و گفت ای بلعادیان بهمن را چگونه دریافتی عمر معدی
گفت یا امیر یک جز آوازی بلند هو زیادت نیست چون روز دیگر شد فوج جهاد

بیاراستند بهمن روی در میدان آورد اسقفانوش پیل امیر را خدمت کرد و رخصت
رفتن میدان طلبید پهلوان گفت برو بخدای سپردم اسقفانوش در اسب رومی
سوار شد و در میدان آمد جولان نمود و دست در جنگ برد تا شب افتاد هر دو
جنگ کردند نه این را فتح بود نه او را ظفر هر دو بازگشتند روز دیگر باز بهمن در میدان
آمد و مبارز خواست ارجد امیر را خدمت کرد و رخصت رفتن میدان طلبید پهلوان
گفت برو بخدای سپردم ارجد در میدان آمد بهمن پرسید ای عرب چه نام داری گفت
مرا ارجد نام است برادر عمر معدی کربم بهمن گفت باری برادرت پهلوان است ترا
نمیدانم چگونه‌ای بگفت و گرز بکشید اسب را برابر ارجد برکرد ارجد سپر بر سر آورد
گرز بر سپر رسید که آواز آن هر دو سپاه شنیدند دست ارجد بلرزید گرز از سپر
بر گردن اسب آمد اسب خود را بر زمین زد ارجد خواست تا برخیزد بهمن جست زد
بر سینهٔ ارجد بنشست هر دو دست ارجد ببست در لشکر خود آورد و باز سوار شد
نعره زد و گفت کرا آرزوی مرگ است در میدان بیاید اسود تیغ برکشید در میدان
درآمد تیغ بر بهمن گذار کرد بهمن تیغ را با سیب سپر رد کرد بهمن او را نیز ببست
پس سعد یمانی در میدان آمد نیزه بر بهمن زد موازنه چهار انگشت نیزه بر ران
بهمن بنشست بهمن دست انداخت و نیزه از دست بستد و سنان از او
دور کرد و در کمر سعد یمانی چنان زد که در خاک افتاد بهمن او را نیز ببست
راوی روایت کرد استاد کتاب حکایت کند بهمن ارجاسب هفت برادر

عمر معد براببت شب افتاد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند
امیر آمد و غمناک بود عمر امیه چون پهلوانرا غمناک بدید خدمت کرد گفت ای
پهلوان جهان دل فارغ دار باید که تو خوش باشی من میروم تا پهلوانانرا بیارم
و از بارگاه بیرون آمد و در لشکر کفار رسید خود را بلباس جاسوسان بیاستاد
بهمن دران روز خوش و خرم در بارگاه نوشیروان فرود آمد و کرسی جهان
پهلوانی بنشست یاران امیر را پیش آوردند بهمن روی بجانب نوشیروان
آورد و گفت ای شاه جهان در حق یاران امیر حمزه چه حکم میکنی نوشیروان
گفت هر یک بلای اند جز تو که تواند بستن بفرمای تا ایشانرا گردن زنند
آن عرب حرام خواران نقصان شوند پس از زر و بهمن پرسید ای شاهزاده
ایشانرا چه باید کرد بهمن گفت حکمی که نوشیروان کرد همان حکم است
پس روی بجانب بختک کرد گفت ای بختک ایشانرا چه کنم بختک گفت
بکو تا بردار کنند پس روی بجانب خواجه بزرجمهر کرد گفت ای خواجه ایشانرا
چه باید کرد خواجه گفت رای رای شماست هر چه مردان کرده اند بکن پس
رخ بجانب هومان آورد گفت ای پسر و ای برادران این عربانرا
چه باید کرد ایشان گفتند هر یکرا پوست باید کشید و در عرب باید فرستاد
تا هیبت تو در دل عربیان افتد بهمن گفت چون امیر حمزه شما را گرفتار
کرده برد حمزه بر شما چه کرده بود ایشان سر فرو کردند بهمن گفت از نگهبان

روز کار کسی که در حق شما آنچنان کنند شما در حق یاران او اینچنین بگوئید که روا باشد
فرمود تا خلعتها آورند کسان خلعت آوردند بهمن بدست خود بند ها دیاران امیر
بگشاد و خلعت پوشانید و هر یکی را اسپ بداد و معذرت کرد یاران عیار امیر
دعاء جان ملک بهمن گفتند و از بارگاه بیرون آمدند عمر امیه گفت شاد باش
ای ملک بهمن بتحقیق تو مرد هستی که مردان اینچنین کنند که تو کردی بهمن گفت
تو کیستی که اینچنین میگوئی گفت انا عمر امیه استم من برای این آمده ام که تو در حق
یاران چه کنی اگر تو کشتن میفرمودی من ایشانرا امیر نامیدم اما تو لطف
بی اندازه کردی و حمزه را شرمنده کردانیدی این بگفت و از بارگاه بیرون
آمد و با لشکر امیر پیوست و برابر یاران بخدمت امیر المومنین حمزه آمد
پهلوان چون یاران را دید از کرسی برخاست هر یکی را کنار گرفت و احوال
باز پرسید و خلعت پوشانید عمر امیه تمام کیفیت عرض داشت امیر گفت
هر اینه مردان همین کنند که ملک بهمن کرد روز دیگر هر دو سپاه طبل
جنگ زدند نامو ران در سلاح شدند میدان بیاراستند بهمن اسپ
جولان کنان در میدان آمد و نعره بزد گفت که ای حمزه این زمان کار ترا
چه میفرمایی اگر مردی خود در میدان بیا امیر سلاح پوشید و بر اشقر دیوزاد
سوار شد در میدان درآمد برابر بهمن بایستاد بهمن گفت تو کیستی من
حمزه را طلبیدم تو کجا آمده امیر گفت انا حمزه عبدالمطلب بهمن گفت حمزه توئی

همه این جبه و جامه و قد و قامت چندین مبارزان را چگونه حلقه بگوش
کردی امیر گفت در قد و قامت من چه منکری در قدرت خدای من نظر کن بهمن گفت
هوشداری و گرز از قربوس زین برکشید و امیر المومنین حمزه سپر بر سر آورد
بهمن گرز بر سپر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند مردان گفتند اگر
این مرد صد سکندر است ازین گرز خطر است ولیکن نجنبید دست و بازوی
امیر عرب بهمن گفت آفرین باد ای حمزه اینچنین گرزم رد کردی امیر گفت دو حمله
دیگر بنو دادم آن نیز بیار بهمن ضرورت دوم گرز بزد پهلوان رد کرد پس گرز
سیوم روزی که قسمت قسام در بازوی او داده بود بر سر دست آورد و گرز
بر سپر امیر فرود آورد امیر گرز او با سپر رد کرد و خود گرز سام نریمان
از قربوس زین برکشید و نام خدای عز و جل بر زبان راند و اشقر را بر کرد
گرز بر سپر بهمن چنان فرود آورد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت مرکب
بشکست بهمن در خاک افتاد و تیغ برکشید تا بر اشقر زند امیر سبک پیاده شد
اسپ ابلیس را پشت خود انداخت بهمن آن تیغ بر سر امیر زد امیر المومنین حمزه
سپر چنان گردانید که تیغ بشکست و مشت بر دست بهمن ماند آن مشت
بر روی امیر حواله کرد امیر اشارت تا زبانه رد کرد مشت در خاک افتاد عمر امیه
بدوید مشت بر داشت در زنبیل خود انداخت بهمن گفت یا عمر در آن مشت
من یک لکه دینار خرج شده است تو او را کجا میبری بمن ده عمر گفت من

حکم دادم که هر چه در میدان بشکند ملک من باشد بهمن گفت ای حمزه این چه میگوید
امیر گفت این همه وقت برده است از و ستدن کی تنواند بهمن هیچ نگفت و تیغ
دیگر کشید آن نیز بشکست مشت بر دست بهمن ماند بهمن بخشت در ترکش خود
انداخت عمر امیه گفت که حق من چرا بر خود نگاه میداری بهمن گفت همان یکی بس است
عمر سنگ زدن گرفت امیر گفت ای عمر همان باشد که ملک بهمن میگوید تو زبان به
نگه عمر ساکن ماند بهمن دست بر نیزه در شش پنج بندی برد و گرد سر بگردانید مانند
چرخ بر سینهٔ امیر حواله کرد پهلوان دست انداخت نیزه اش از میان گرفت
زور کرد از دست او بدست خود کرد و سنان نیزه دور کرد بگرد سر بگردانید
دور کمر بهمن بزد نیزه قطره قطره شد بهمن از زین صدر بجنبید پس دست در کمندها
یکدیگر بردند و در کمر همدیگر انداختند اسپان را بر کردند طراقی بر آمد هر دو کمند
بشکست هر دو باز گشتند دست در دوال کمر همدیگر زدند چندان زور کردند
که هر دو اسپان زانو بر زمین مالیدند هر دو مرد پیاده شدند و زور میکردند
امیر هر بار بهمن را بدو زانو میکشید بهمن زور میکرد و ایستاده میشد تا شب
افتاد مشعلها بر افروختند نوجها نزدیک آمدند امیر را بهمن گفت ای امیر
باز میگردی یا جنگ میکنی پهلوان گفت حکم بر دست است بهمن گفت هم اینجا
طعام و شراب بخوریم و در زور شویم بخت کرا یاری دهد پس هر دو در کرسیهای
خود بنشستند طعام در آوردند خوردند و قدری بر داشتند چند کاسی پیالهٔ شراب